



عسرت (تصادف عشق)

نویسنده: آتنا امانی

خسته و عاصی از بانک بیرون زد. لجش درآمده بود.
سیستم حال که دوساعت از نشستن او در نوبت گذشته، قطع شده بود؟
از بچگی هم اینگونه بی شانس بود.
پوفی کشید، نگاهی به جای خالی ماشینش زیر تابلوی حمل با جرثقیل انداخت و
کف دستش رو به پیشانی اش کوبید.
جیغ خفه‌ای کشید و تلفنش را از جیب پشت شلوار جین سفیدش درآورد.
پیام اولی که خودنمایی میکرد، از سامانه بود که انتقال ماشین به پارکینگ را خبر
می‌داد.
پا بر زمین کوبید و تا سر خیابان پیاده رفت، دست به کمر زد. دیگر توان نداشت و
خستگی تا همینجا برایش بس بود.

تا کسی دربست گرفت و آدرس خانه را داد.

خمیازه‌ای کشید و تلفنش را که در کیف انداخته بود به‌زور پیدا کرد.
صفحه را روشن کرد که پیام در چشمش خودنمایی کرد.
- وای..

از صدای بلندش راننده توقف کرد و به سمت عقب برگشت.
- خوبید شما؟

سری تکان و لبی تر کرد.
- بله فقط مسیر عوض شده.

به پیامک‌ها نگاه کرد و آدرس پارکینگ را به راننده داد. تلفن را درون کیفش پرت کرد و چشم بست. با آنکه خسته بود خواب به چشمش نیامد.
ماشین از حرکت ایستاد، او گذشت زمان زیادی را حس کرده بود.
چشم باز کرد. جلوی یک پارکینگ بزرگ پر از ماشین‌های متفاوت بود.
کرایه را حساب کرد و به سرعت پیاده شد، چون اگر ساعت اداری به پایان میرسید گویی کار از کار می‌گذشت و امروز را بی ماشین می‌ماند.

جدا از آنکه پیاده باید رفت و آمد می کرد ماشینش دخترکش بود!

بعد از کلی سر و کله زدن با پلیس های راهنمایی و رانندگی اطلاعات را داد و برگه گرفت، به سمت ستاد ترخیص راهی شد.

انگار که شانس آورده بود، خلوت بود.

حدودا سی دقیقه مراحل اداری در ستاد طول کشید و بعد از گرفتن برگه ترخیص به سمت پارکینگ رفت.

زمانی که رسید ساعت اداری تمام شده بود و باید فردا می آمد تا ماشین را تحویل بگیرد.

دیگر طاقت نیاورد و اشک از چشمانش سرازیر شد.

گوشه ای نشست و سیگاری آتش زد، بعد از یک دل سیر گریه کردن برخاست و تاکسی گرفت.

این بار دربست نبود و وسط دو زن و راج که هی سوال پیچش میکردند جای گرفته بود.

نفس های سنگین و کلافه اش را مدام بیرون میفرستاد. در نزدیک ترین خیابان به خانه اشان پیاده شد.

قدم زنان به سمت خانه راه گرد کرد، با دیدن پسری که آن را عوضی خطاب میکرد، درست رو به رویش در دل لعنتی به خود فرستاد.

- برو کنار کامیار.

پسر خندید و چشمکی حوله‌اش کرد.

- تقصیر منه! اومدم خانوم ناز نازی رو دعوتش کنم!

دختر ابرو بالا انداخت و پوفی کشید.

- کجا؟

دو دستش رو بهم کوبید. دلپا کفری نگاهش کرد که بالاخره به حرف آمد.

- مهمونی سامان

با شنیدن اسم سامان چشم‌هایش برق زد ولی از طرفی دلخور شد. تا خودش دعوتش نمی‌کرد، نمی‌رفت!

آب دهانش را به سختی پایین فرستاد و گفت:

- تا خودش دعوت نکنه نمیام!

پسرک ضربه‌ای به سر خود زد.

- میدونی که اون بدتر از تو، غرورش نمیزاره!

چشمی در کاسه چرخاند، دست روی نقطه ضعف پسر روبه رویش گذاشت.

- باشه پس من و هانا نمیایم.

کامیار کلافه نگاهش کرد و با لحنی مظلوم که درش حرص نهفته بود، پرسید.

- به اون چیکار داری؟

با یک دست پسر را کنار زد.

- دیگه دیگه...

به سمت خانه راه گرفت و در راه به جای فکر به ماشینش به سامان دختر باز فکر کرد.

هرگاه لایو میذاشت، دخترها از سر و کولش بالا می‌رفتند.

دلها هم تظاهر می‌کرد از او خوشش می‌آید تا نزدیکش شود، آن‌هم برای گرفتن انتقام آلمای پانزده‌ساله‌ای که بعد از تجاوز سامان خودکشی کرد و هیچکس جز او دلیلش را نفهمید.

زنگ در را فشرد و بعد از پاسخ تکراری منم به یاد آورد که خودش کلید دارد.

نفس را بیرون فرستاد و وارد خانه شد، بعد از فوت پدرش، همراه خاله‌بزرگش و دایی‌اش با بچه‌هایشان در یک خانه زندگی می‌کردند.

نرگس دختر خاله‌اش بود و عزیز کرده همه، بعد از مرگ او فقط یک سال مادر بزرگش دوام آورد و بعد سرطان گرفت و فوت کرد.

بوسه‌ای روی گونه مادرش کاشت و به اتاق مشترکشان رفت.
دایی و خاله‌اش طلاق گرفته بودند، حضانت فرزندان خود را گرفته و باهم بزرگشان کردند.

روی تخت دراز کشید و به خواب فرو رفت.

با صدای زنگ موبایلش بیدار شد و با دیدن اسم سامان از جا پرید.
گلویی صاف کرد و جواب داد. بعد از سلام و احوالپرسی مرد پشت خط گفت:
- شب منتظر تم.

با گفتن باشه‌ای با ناز قطع کرد. نگاهی به ساعت انداخت و با دیدن عقربه کوچک روی پنج خود را در حمام پرت کرد.

بعد از حاضر شدن خود را از نظر گذراند و بوسه‌ای در آینه برای خودش فرستاد.
درست به موقع هانا زنگ زد و اجازه‌اش را از مادرش گرفت.

دستی زد و مانتو بلندش را تن کرد تا لباس کوتاه و تنگش معلوم نشود. اگر دایی‌اش یا پسرخاله دیوانش می‌دیدند، رفتنش غیرممکن بود.

با خداحافظی از خانه بیرون رفت که در پارکینگ با پسرداییش رو به رو شد.

- به آقا کسرا چشممون به جمالتون روشن شد.

انگار که دخترک برایش مانند رفیق‌های گردن کلفتش بود که ضربه‌ای در بازوش کوبید که آخ دل‌یا بلند شد.

- وحشی احمق

کسرا ابرو بالا انداخت و دست به سینه زد.

- دوست داری یه کاری کنم نتونی پاتو از خونه بیرون بزاری؟

“نه” ای گفت و به سمت در خروجی دوید، صدای تق تق پاشنه‌های بلندش همه‌جا را پر کرد که بی اعتنا در را کوبید و سوار ماشین هانا شد. در تمام راه استرس کاری که قرار بود انجام بدهد را داشت.

در دل از خود می‌پرسید. آیا درست است؟ قیافه دخترک ریزه میزه جلوی چشمش می‌آمد و اگر درست هم نبود آن کار را انجام می‌داد.

ماشین را در محوطه باغ بزرگ پارک کردند و مانتو شالشان را درآوردند، داخل ماشین انداختند.

فلش را از کیفش درآورد و در دست عرق کرده‌اش فشار داد.

سلامی به آشناهایش داد و غریبه‌هارو گذراند، به سمت دیجی و پسری که پرژکتور را برای ردیف کردن فیلم‌های تولد بیست و هشت‌سالگی سامان روشن میکرد، رفت. پسرک هول را مخاطب قرار داد و ازش خواست تا فلش را اول پخش کند. با مقاومتش رو به رو شد که کمی خم شد تا سینه‌هایش بیشتر به چشم آید و لوندتر به نظر آید.

دستی به سینه پسرک کشید که بالاخره قبول کرد. تشکری کرد و با زدن چشمکی دور شد، شناخته نشدنش را مدیون ماسکی بود که فقط چشم و لب‌هایش را در دید قرار داده بود. وارد فضای سرسبز باغ شد و ماسکش را درآورد. فندکی زیرش گرفت و آتیشش زد. سریع به داخل برگشت که سامان پیکی دستش گرفت و به سمتش آمد. دختر پیک را گرفت و زیر گوش سامان پیچ زد. - سلامتی امشب.

دیحی توجه‌ها را به پرژکتور جلب کرد، دست مرد دور دلپا پیچید. همه یک صدا معکوس از سه تا یک شمردند که فیلم پخش شد. “آلما برهنه جلوی دوربین بود و با نشان دادن بیبی‌چک مثبت در دستش تولد سامان را تبریک می‌گفت.”

دلایا زیر گوش سامان بومی گفت و دست سست شده سامان از بدنش جدا شد.
 حال فیلم تجاوز سامان به آلمای پانزده ساله پخش میشد و دلایا پیک پشت پیک
 می نوشید.

بعد از اتمام فیلم پچ پچ ها شروع شد و بعضی ها هنوز در بهت کثیفی مرد بودند.

سامان سریع به سمت طبقه بالا رفت. دست هایش را قاب سرش که صدای التماس
 های آلمان درش پیچیده بود کرد. وارد حمام شد و بدون فکر وان را پر کرد، تا پر
 شدن وان ایستاد و بعد سیگاری روشن کرد و داخلش دراز کشید.

بعد از تموم شدن سیگارش تیغی که کف وان افتاده بود رو برداشت و بعد از آمدن
 اشک چشمانش بالاخره تیغ را کشید و سر زیر آب برد.
 طولی نکشید تا آب داخل وان کامل قرمز شد.

از سویی کامیار که در به در دنبال سامان بود، با دیدن سامان در وان پر خون بهتش
 برد و شروع به اشک ریختن کرد ، خواهر کوچکش بیشتر از این ها درد کشیده بود،
 در دل لعنتی به خود فرستاد. برای بردن سامان به خانه اشان پشیمان بود.
 خیلی زیاد!

ولی آلمان که برنمیگشت، خوشحال بود از مردن حرومزاده ای مثل سامان...

با حالت دو به سمت پایین رفت و با پیدا کردن دلایا و هانا که حال مست مست
 خوشحالی می کردند، از آن مهمانی نحس بیرون رفت.

کاش او هم می‌توانست خوشحال باشد. ولی او ضربه خورده بود از طرف عزیزترینش، صمیمی‌ترینش!

داغ دیده بود، داغ خواهر کوچکش را...

پشت فرمون جای گرفت و لباس‌های دخترها را به عقب پرت کرد تا بپوشند. شروع به حرکت کرد. انقدر رفته بود که حال به اتوبانی که از ترافیک جای سوزن انداختن نداشت رسید! فرعی‌ها بسته بودند و باید صبوری میکرد. هرچه نزدیکتر می‌شد و استرسش هم بیشتر...

با مسخره بازی‌های آن دو قطعاً نگهشان می‌داشتند. نگاهی عاجزانه بهشون کرد و ازشون خواست تا پیاده بشنود و خودشون برانند! خود پیاده شد و با حالت دو مسیری از فرعی‌ها را انتخاب کرد و رفت.

دخترها که به پلیس‌ها رسیدند، ترسیده خنده را کنار گذاشتند. مردی که یک نور نارنجی دستش بود نزدیکشان شد و با اخم خواستار مدارک ماشین شد.

دل‌یا بغض کرده به هانا نگاهی کرد که هانا رو به مرد شد.

- آقا جا گذاشتم خونه!

مرد از بوی الکلی که در صورتش کوبیده شده بود، اخمش غلیظ تر شد. رو به سربازان تشر زد.

- احمدی، مسعودی

خانمارو داخل ماشین راهنمایی کنید.

بغض دلیا ترکید و شروع به التماس کرد ولی فایده نداشت...
توسط دو مامور زن و یک راننده مرد به سمت کلانتری رفتند و طول راه فقط در سکوت اشک ریختند.
برای هانا مشکلی نبود ولی او...
دایی اش او را می کشت.

اشک هایش را پاک کرد و تلفن را برداشت. با مادرش تماس گرفت از او خواست تا بیاید.

با کلی خواهش و تمنا حال حنانه قبول کرده بود داداشش را خبر نکند.

مامور تاسف بار نگاهش کرد و سری برایش تکان داد.

چشمه اشکش باز جوشید.

یک ساعت بعد مادرش رسیده بود و چادرش را سفت چسبیده بود.

نزدیک دل‌یا شد و بشکون محکمی از پهلویش گرفت که جیغ دخترک به هوا رفت.
زنی که کنارش بود، حنا‌ه را دور کرد.

- خانم دور بایستید!

نسبتتون؟

حنا‌ه تفی در صورت دخترش انداخت و لعنتش کرد، رو به مامور زن گفت:
- مادرشم!

زن حنا‌ه را به داخل اتاق راهنمایی کرد. دقیقه‌ای بعد مادرش به دنبال سرهنگی
التماس می‌کرد و سرهنگ در جواب می‌گفت:
- خانم دختر مجرد فقط پدرش یا اگر در قید حیات نیستند، پدر بزرگ پدری‌اش
بیاد، نمی‌تونم کاری کنم براتون!

دخترک پوزخندی زد، آخرین باری که پدر بزرگش را دید برای تحویل جنازه پدرش
آمده بود بدون نگاه کردن به دل‌یا رفته بود. او را مقصر می‌دانستند.
هیچکدام را نه میشناخت و نه دیده بود. پدر بزرگش را هم تا آن روز در سردخانه
ندیده بود. یادش می‌آمد، هشت سالش بود.

حتی نداشت به مراسم پدرش بروند

مادرش عاجز کنارش نشست، تلفنش را درآورد و در مخاطبینش دنبال شماره‌ای گشت.

نام هاکان سرمرد به چشمان دلپا آشنا آمد ولی فقط سرمردش!
فامیلی‌اش..

با آقابرگ گفتن مادرش فهمید که همان پدربزرگ ناشناسش است.

نفهمید که پیرمرد پشت خط چه گفت که گریه مادرش شدت گرفت و شروع کرد به التماس کردن.

گوشی را از دست مادرش چنگ زد، با لحنی تند و به‌زور پیچ زد.
- نمی‌خوام بیاین، همونقدر تا الان نبودین الان هم نباشین!

حنانه در صورت خود کوبید.

- بده به من اون گوشیه و پریده.

تماس را قطع کرده بود ولی، به کلانتری زنگ زده بود و خواسته بود دخترک را جز خودش به هیچکس تحویل ندهند!

به این راحتی‌ها قبول نکرده بودند ولی هاکان سرمرد، آشناهای خودش را داشت و پولی که رشوه شده بود در جیب ماموران کلانتری.

نزدیک به دو صبح بود و بالاخره خودشان را رسانده بودند. حنانه با گریه به سمتشان رفت و شروع به تشکر کرد.

پدربزرگش آمده بود، همراه با پسری قد بلند و زنی تقریباً سی ساله!

زن برعکس پیرمرد دست حنانه را گرفت و گوشه‌ای نشاندش. پسری که پشت پدربزرگش بود لب باز کرد.
- سلام زن‌عمو، نگران نباشید.

گوشه لب دلیا بالا رفت. ها‌کان خان به همراه پسری که حال فهمیده بود پسرعمویش است به سمتش رفتند.
پیرمرد دخترک را مخاطب قرار داد.

- شانس آوردی، وگرنه من عادت ندارم نوه‌هام رو از تو کلانتری جمع کنم؟

این‌بار صدا دار پوزخند زد.

- چه نوه‌ای جناب سرمد؟ نوه‌ای که نداشتی تو ختم باباش حضور پیدا کنه؟ الان چرا اومدین؟ گفتم لازم نیست که..

قبل از تمام شدن حرفش دست مرد سمت راست صورتش را به آتیش کشید.

دست روی صورتش گذاشت و بلند خندید.

پسری که تا الان ساکت ایستاده بود جلو رفت و دستش را کشید و کنار گوشش پیچ زد.

- خفه شو دختر هرزه چه توقعی داری؟

انگشت اشاره پسر که بالا آمده بود را به دهان کشید و گاز محکمی گرفت.

خواست تو دهنی به دلیا بزند که صدای هاکان خان مانع شد.

- آراد بیارش پسر.

دلیا باز هم کنایه‌هایش را شروع کرد.

- آراد پسرش نوه ناخلف حاجی رو ببر تا دهنش رو باز نکرده همتون رو بی‌آبرو کنه!

دست دختر را جوری فشرد که چهره‌اش از درد جمع شد.

به سمت اتاق کشیدش و روی صندلی پرتش کرد.

نفهمید چه شد که سرهنگ بداخلاقی که از اول کلی حرف بارش کرده بود حال با خوشرویی خداحافظی میکرد.

از اتاق بیرون رفت و شالش را روی شانه‌هایش رها کرد.

حنانه با حالت دو به سمتش رفت و در آغوشش کشید. بین آن همه سختی تنها یک دختر داشت که زندگی‌اش بود.

از دخترکش جدا شد و با دیدن وضعیتش عصبی شد.

- ذلیل مرده اون شال رو بنداز رو سرت اینجا...

دستی در هوا تکان داد و خواست جلو بره که زنی که آن اول دیده بود دستش را کشید.

- عمه جان ترو خدا یک دقیقه صبر کن.

با لبخند برگشت و کلمه عمه را تکرار کرد.

- خوشبختم، منم دلیام دختر برادرت

تیکه دوم حرفش را با طعنه گفته بود که هیچ مذاق هاکان خان خوش نیامده بود.

برعکس پرخاشگردی پیرمرد و آراده، زن رو را به زبان گرفت.

- حق داری، هرچی بگی درسته ولی ما خبری نداشتیم..

دلایا میان حرفش پرید.

- کل این بیست سال؟...

زن نگاهی به پدرش کرد و با تاسف سری پایین انداخت.
 پیرمرد رو به حنا نه کرد و کاری کرد زن مانند آبی رو آتیش بجوشد.
 - دلپا با ما میاد، شمام برمی گردی پیش خانواده عزیزت همونطور که سالها پیش به
 پسرم ترجیحشون دادی حالا به نوهام ترجیحشون میدی!

دخترک اما بی توجه به مادرش که برای حرف زدن دهان باز کرده بود، غرید.
 - هوپ هوپ، جناب سرمد. من کالا نیستم، به سن قانونی هم رسیدم پس خودم
 تصمیم میگیرم کجا بمونم.

مادرش با آنکه دلش راضی نبود ولی مجبور بود تا قبول کند، اگر قبول نمی کرد
 سرمد باز هم جان یکی از عزیزانش را می گرفت.
 همانطور که سال ها پیش نرگس را با صحنه سازی تصادف برای انتقام مرگ پسرش،
 کشت!
 پشت بندش هم مرگ مادرش...

می دانست هاگان خان به کسی که از خون خودش باشد آسیب نمی رساند، دادن
 دخترش صلاح تر از مرگ دو عزیزش است.
 از نگاه برزخی پیرمرد چشم گرفت و دستان یخ کرده دخترش را در دست کشید.

- باید بری!

از حرف مادرش جا خورد، از هیچ چیز خبر نداشت و خیال می کرد بخاطر امشب از او زده شده و حال می خواهد از سر بازش کند.

مانند دیوانه ها او را پس زد و شروع کرد به جیغ کشیدن.

- از همتون متنفرم!... نیازی بهتون ندارم فقط ولم کنید.

تمام نیرویش را در پاهایش ریخت و دوید.

آنقدر سریع که چندثانیه طول کشید تا از کلانتری خارج شود. خواست تاکسی بگیرد که دستش توسط یک مرد درشت هیکل کشیده شد و داخل ماشین پرت شد.

جیغ میکشید بدون مکس و حتی نفس گرفتن. به پنجره و در قفل شده می کوبید ولی فایده نداشت.

پس از چند دقیقه با دیدن آنهایی که از کلانتری بیرون آمدند، ماتش برد، مادرش سریع سوار ماشینی شد و رفت ولی آنها به سمت ماشین آمدند.

در باز شد و عمه اش در صندلی عقب کنار او جای گرفت، پدر بزرگش سمت شاگرد و آن عوضی که پسرعمویش بود پشت فرمان نشستند.

عاجزانه نالید.

- ترو خدا ولم کنین

هر دو بی توجه به او کار خود را کردند ولی عمه اش دلسوزانه او را در آغوش کشید. در دل به خود لعنت می فرستاد.

دیگر مست نمی کرد. با خود میگفت: اگر بین این قوم الظالمین طاقت بیاورم نذرهایم را ادا میکنم!

گاه نذر می کرد، نماز می خواند، مست میکرد و گاهی هم لخت می شد. اعتقادات خودش رو داشت و فقط فکر خودش مهم بود...

نگاهی به دور و برش انداخت و بی فکر در ماشین را کشید تا باز شود ولی قفل کودکش فعال بود!

دیگر توان مقاوت نداشت که شروع به گریه کرد، مثل همیشه انقدر اشک ریخت تا خالی شود با فرق اینکه در آغوش گرم زنی که عمه اش بود جا خشک کرده بود.

کمی که گذشت ماشین رو به روی عمارت بزرگی. در محله خوارزم ایستاد.

دهان دلیا از زیبایی اش باز ماند ولی سریع خود را جمع و جور کرد.

و با دستور هاکان خان پیاده شد، حس خوبی نداشت و از اینکه آنها را پشیمان می کند مطمئن بود.

وارد سالن بزرگی شدند و جمعیت چشم گیر توجه دلیا را جلب کرد.

با خود گفت: مگه خونشون نزدیک فرودگاه؟

خودش همانطور که به زمین خیره بود خندید، نگاه های متعجب رویش سنگینی کرد.

سلام زیر لبی داد که پیرزنی به قولی افاده ای جلو آمد و رو به رویش ایستاد.

- دختر اون زن اینجا چیکار میکنه؟

دلیا

نگاهی بهت زده به پیرزن انداختم، ولی چون من هم مثل او راضی به رفتنم بودم. گفتم:

- والا به زور آوردنم عزیزم.

نگاه تند پدربزرگ که رویم نشست ساکت شدم و او عصا به زمین کوبید و غرید.

- من دختر پسرمن رو آوردم!

پوزخند صدا داری زدم و رو به پیرمرد خشمگین کردم.

- شما از اول کجا بودین؟

عا ببخشید یادم رفته مشغول بزرگ کردن بقیه نوه‌هاتون که مادرشون از نظرتون خراب نبود؟

رنگش به سرخی رفت و دست رو قلبش گذاشت، مادر بزرگی که بهش خاتون می‌گفتند جلو آمد و شروع به نفرین کرد.

- مثل مادرتی!... زبونت نیش مار داره ورپریده

بی اعتنا خندیدم و برایش بوسه‌ای در هوا فرستادم. من قسم خورده بودم تا این خانواده رو پشیمون کنم! یک روز دست از سرم برمی‌داشتن.

مچ دستم توسط دختر بچه‌ای کشیده شد که به پایین چشم دادم.

- چی می‌خواهی کوچولو؟

روی دست بلند کردم و زیر لب ماشااللهی گفتم. چون آنقدر سنگین بود که دو دقیقه بیشتر نتونستم روی دست‌هام نگهش دارم.

پوفی کشیدم و از همه‌م دور شدم. خوب به خانواده بزرگشان نگاه کردم. چیزی حدود ده تا نوه دختر و پسر داشت، من رو می‌خواست چیکار؟

نگاه خیره‌ام را در این میان به دستان عضله‌ای آراد که رگ‌هایش متورم شده بود دادم، صدای زنگ تلفن باعث شد خاتون به فیلم بازی کردن خاتمه دهد و همه به سمت برگردند، دور بچه کوسن چیدم و بلند شدم.

- حواستون باشه...خودش اومد بغلم

سمت دیگر رفتم و تماس رو وصل کردم، صدای کامیار در تلفن پیچید که لبخندی زدم.

- سلام، چیزی شده؟

«یعنی نفهمیدی که عشق حروم زادهت خودکشی کرد شب تولدش؟»

قهقهه‌ای سر دادم.دیگر دخترک زیر خاک آرامش داشت...

مرگ آن لعنتی ذره‌ای مهم نبود!

بالاخره فهمیده بودند که آلما دیوانه نبود، تهمت نمی‌زد.

- خیلی خوشحالم، خوب شد روی واقعیش رو شناختن همه.. مخصوصا تو کامی جون... دختری که بخاطر این عوضی عذاب‌آرامون کرد خواهر تو بود به هر حال!

کنایه می‌زدم؟ نمک رو زخمش می‌پاشیدم؟ آره.... با زبون بی زبونی به همه‌اشان گفتم.

ازش خواستم حرفی بزند که صدای لرزانش گوشم را پر کرد.

«نمیتونم.. دلی زنگ می‌زنم»

گفت و قطع کرد و من هم به جمع برگشتم، عصبی و طلبکار نالیدم.
- میخوام برم.

از وقتی رسیده بودیم اینجا تنها احساسی که داشتم خفگی بود...
پیرمرد که گویی آخر روانیم می کرد جلو آمد و سینه به سینه ایستاد.
- کجا به سلامتی؟

سر بالا گرفتم و دستی در هوا تکان دادم.
- خونه خودم..

میان حرفم پرید و عصا رنگ قهوه‌ای که دستش تراشکاری شده بود را به زمین
کوبید ولی نه مثل بار قبل، این بار با لطافت...
کمر صاف کردم تا حرفش را ادامه دهد.
- اینجام خونه خودته خانم سرمرد

پوزخند صدا داری زدم.

- جایی که زندانیم می کنند، خونه من نیست!

سری به پایین تکان داد.

- هست.

این چه پیرمرد لجبازیست؟ حال منظور مادرم را میفهمم؛ همیشه می گفت مثل پدربزرگ هستی من خیال میکردم پدر خودش را می گوید.

کم کم با فامیل های عزیزم که هیچ ازشون خوشم نمی امد آشنا می شدم.
من چگونه اسم هایشان را حفظ میکردم؟ پدربزرگ عزیز تو ماله نسل پیشی شیش تا بچه آوردی این پسر و دخترات چرا اخه؟ مگه مسابقه س!

با صدای زنی تقریبا چهل ساله که خاتون رو مخاطب داده بود برگشتم.
چمدون من در دستش بود، انقدر زود وسایل هایم رو فرستاده بود؟
می خواست بگوید جایی در آنجا ندارم؟ تا به اجبار بمونم. اگر اینگونه هم باشد اینجا نمی مانم...

نفس کلافه ام رو بیرون دادم. چشم های در آن واحد پر شد، بغضم برای ترکیدن تقلا می کرد و غرورم دست و پایم را بسته بود.

به حرف عمه ای که تازه شناختمش به سمت بالا رفتم و آراد پشت سرم چمدانم رو بالا آورد.

در اتاقی با دکور سفید باز شد و با فشار دست عمه به داخل هدایت شدم.

- فعلا اینجا بمون تا اتاقت آماده بشه عزیزم

بغضم را قورت دادم و لب باز کردم.

- واقعا نیازی نیست، من زودتر از این حرفا میرم.

قبل از او آراد با پوزخند صدا داری حقیقت را در صورتم کوبید.

- کجا میری؟ خونه‌ای که در عرض سه ساعت وسایل‌ها رو فرستادن؟

قبل از من عمه اسمش را تشر زد.

- آراد..

دست به سینه زد و خونسرد، پرسید.

- چیه گلی...مگه دروغ میگم؟

پس اسمش گلی بود؟ شایدم این مخفف اسمش بود! حالا هرچه برای من که فرقی نمی‌کرد.

کمر صاف کردم و چشم غره‌ای به آراد رفتم. مانتو بلندم را در آوردم که لباس تنگ و کوتاه مشکی‌ام که قسمت شکمش باز بود، به چشم آمد.

قصد کردم زیپ لباس را پایین بکشم که گلی جیغ زد.

- چیکار میکنی دختر؟

روی تخت دونفره که روتختی ساتن داشت نشستم و کفش از پا درآوردم.

- لباس عوض می‌کنم

دستی در صورتش کوبید.

- دختر من هیچی از آراد شرم نمیکنی تو؟

شانه‌ای بی تفاوت بالا انداختم. نگاه به چشمان آراد که انگار همیشه تو برزخ بود دادم، آب دهانم را به سختی فرو فرستادم و گفتم:

- من مشکلی ندارم اگر خجالت می‌کشه بره بیرون

گلی نگاه خیره‌اش را به آراد داد و منتظر بیرون رفتنش شد. با ندیدن حرکتی از سمتش دستش را گرفت که اون دیوانه بالاخره دهان باز کرد و غرید.

- اگر یکم با عرضه کردن خودت مشکل داشتی، نیازی نبود سه صبح از کارام بزنم و پیام دنبالت!

جلو رفتم و سینه به سینه‌اش ایستادم. بدون کفش‌هایم فاصله قدیمان زیادتر بود.

- من خودم رو به کسی عرضه نمیکنم، درباره کار سه صحبت...

سرم رو به زور به گوشش رسوندم و جوری که فقط خودش بشنوه زمزمه کردم.

- منظورت سکسه؟

چشم‌هایش به خون نشست و موهام رو در دستش مشت کرد و کشید. گلی هول زده جلو اومد ولی من با لبخند خیرهش بودم.

رو به گلی، از بین دندان‌های چفت شده‌اش غرید.

- برو بیرون

نگاه مظلومی به آراد انداخت که عربده‌اش هوا رفت.

- مگه با تو نیستم؟

به حالت دو بیرون رفت و من هینی کشیدم.

- متاسفم برات، آدم با عمش اینجوری حرف میزنه.

سوم شخص

دخترک ترسیده بود ولی شخصیت بی‌پروایی که داشت، این اجازه را به او نمیداد. مرد قدم قدم دل را به دیوار نزدیک کرد و زمانی که چفت دیوار شد بدن به بدن نیمه برهنه‌اش فشرد.

موهایش را ول کرد و دست لابه‌لایش فرو برد. دست دیگرش را بند کمرش کرد و لب‌های قلوهای دخترک را وحشیانه به کام گرفت.

خیال دخترک از اولین بوسه‌اش اینگونه نبود، در تصوراتش عاشق بود. غرور شکسته‌اش جوشید و قطره اشکی از گوشه چشمش راه گرفت.

در این سو لب‌های دختر توسط آراد به بازی گرفته شده بود و سوی دیگر گلی به همه خبر دعوای آن دو را داده بود و فراخوانده بودشان...

گوش‌های مرد تیزتر از آن بود که جز صداهای پا حرف‌هایشان را هم شنید؛ از لبان وسوسه‌انگیز دخترک رو به رویش جدا شد که همزمان با فرود آمدن دست ظریف دل‌یا روی صورت مرد، در باز شد.

خاتون به سمت نوه عزیز کرده‌ش خیز برداشت و شروع کرد به کولی بازی...

- دستت بشکنه دختره نحس!

دست روی صورت آراد که حال ته ریش‌هایش درآمده بود کشید.

- دردت گرفت مادر؟

دلایا کلافه و حرصی خندید.

- آخه بچه دوسالست

آراد بسه‌ای زمزمه کرد و دست مادر بزرگش را پس زد. احترام زیادی برای پیرزن قائل بود ولی اعصابش نسبت به کارهایش قد نمی‌داد و یکی از این کارها برنامه‌ای بود که برای ازدواج با دختر عمه‌اش سحر، ریخته بود!

- چیزی نشده که همتون ریختین اینجا... بحثمون شد و الانم تموم شد.

گفت و خودش زودتر از همه بیرون رفت، هاکان خان خیره به لباس تنگ و کوتاه نوه‌اش تشر زد.

- این لباس در شان نوه سرمد نیست.. دیگه تو تنت نبینم.

دیگر غرورش مهم نبود و باید خود را خالی می‌کرد. تک به تک همه رفتند و او در تنهایی‌اش حق زد.

در اصل ناراحتی‌اش بخاطر آن بوسه بود و بقیه اتفاق‌ها برایش بهانه چیده بود.

حساب این کار را از آراد پس می‌گرفت و این را میان حق‌ها و حق‌هایش به خود قول داده بود.

لباس را در آورد و بعد از عوض کردنش با تاپی تنگ، پوشیدن شلوار را کنار گذاشت و جنین وار در خود پیچید.
میان فکرها خوابش برد...

نور مستقیم خورشید چشم‌هایش را به بازی گرفت. دست‌هایش را بالا انداخت و کش و قوسی به کمرش داد.
غلطی زد و از جا بلند شد، شلوارکی پوشید و بعد از شستن دست و صورتش پایین رفت. ساعت نزدیک دوازده ظهر بود اعضای خانه خیلی وقت بود صبحانه را خورده بودند.

پله‌ها را یکی به دوتا گذراند و به سالن پایین رسید.
با دیدن پیرمردهایی که گرد هم شده بودند، لبخند محوی زد.
همه پیرمردها را شبیه پدر بزرگ مادری‌اش می‌دید، عزیز خان!
تا زمانی که زنده بود کسی جرات چپ نگاه کردن به دلیا را نداشت.
وسط‌های راه ایستاده بود که، دستش توسط کسی کشیده شد.

برگشت و با دیدن پسر عمه‌اش، علی حینی کشید.

- آدم قبل اومدن یک خبری میداد آقا

مردانه و تو گلو خندید.

- اگر اونجا ببیننت ...

سر تا پایش را برانداز کرد و با دست اشاره‌ای بهش زد.

- اونم اینجوری... تیکه بزرگت گوشته خانم!

دخترک بلند خندید، دستی روی شانه علی گذاشت. در نظرش حرف‌های پسرک شوخی بود!

نمی‌دانست جدی‌تر از هر زمانی است، این خانواده مذهبی نبود ولی، با اعتقادات دل‌یا یکی نبود!

بعد از کمی و خوش و بش با یک دیگر مشتی به بازو علی زد و قصد رفتن کرد. قبل از آنکه تکانی بخورد با چشمان به خون نشسته آراد مواجه شد.

با حلاجی دیشب اخمی پررنگ روی پیشانی دختر شکل گرفت. مردک بی‌شخصیت چگونه به خود اجازه رویارویی دوباره با او را به خود داده بود. چشم بهم فشرد و برای رد شدن از کنارش تنه‌ای به آراد زد که قبل از قدم برداشتن، دست ظریفش میان انگشتان مرد زندانی شد.

جیغ خفه‌ای کشید و برای بیرون آوردن دستش از مشت محکم مرد تقلا کرد.

دل‌یا با حرص چشمی در کاسه چرخاند و نالید.

- چی می‌خوای؟

نگاهی به سر تا پای دختر انداخت و غرید.

- لباست..

کمر صاف کرد و با اخم به مرد رو به رویش چشم داد. مگر لباسش چه ایرادی داشت؟

طلبکارانه توپید.

- لباسم چشه؟

نفس داغش را در صورت اخم کرده دل‌یا خالی کرد.

- باید عوض بشه

روی نوک انگشتان پایش ایستاد تا هم قد آزاد شود.

- نمی‌کنم.

داشت آتیش می‌گرفت. فقط خودش می‌فهمید که از این نزدیکی چگونه سرد و گرم می‌شود.

دست مرد بالا اومد و زیر بند تاپ و سوتین دخترک که روی هم رفته بود، قرار گرفت.

باز هم در گردن ظریفش تبار لب زد.

- عوض نکنی.. من عوض می کنم!

تصورش هم ناممکن بود!

دخترک هول زده گردن به عقب کشید. چشمانش تا حد امکان گرد شد و سری به طرفین تکان داد. با تته و پته نگاه به مرد داد و نالید.

- خودم..عوض می کنم

تو گلو خندید و با ضرب رهایش کرد.

- آفرین

رفت و از دید دلپا خارج شد. حال که نبود دختر جرات پیدا کرده. حرص می خورد و زیر لب به مرد ناسزا می گفت.

کلافگی اش از خونسردی و بی پروایی آراد بود..

اگر که بی دین است اصرارش برای پوشاندن دخترک چیست؟

اگر مسلمان است چرا انقدر راحت به بدن دخترک سر می کشد؟

مردک دغلباز، برای هرکس یک رفتار دارد. سریع به طبقه بالا برگشت و پشت سرش در قفل کرد. بلافاصله لباس عوض کرد بی توجه به صدای شکمش، روی تخت دراز کشید.

کمی این پهلوی و آن پهلوی شد ولی، با شکم خالی خوابش نمی‌برد.

صدای در بلند شد ولی جوابی نداد. با تق دوباره، دستگیره در بالا و پایین شد. او هم باز سکوت کرد. خیالش خوش بود که در باز نمی‌شود.

چندثانیه‌ای صدایی نشنید که با همه بلند شده چشمانش کرد شد و به سرعت سمت در خیز برداشت.

اعضای خانواده به حرف سحر که در فکرش دلیا با در قفل خودکشی کرده، پشت در جمع شده بودند.

با دیدن دخترک متعجب خیره‌ش شدند و او بی‌خبر از هرجا پرسید.

- چخبر شده؟

چشم‌های منتظرش روی تک به تکشان چرخید ولی جوابی نگرفت. خواست حرفی بزند که آیلین زودتر جواب سوالش را داد.

- سحر کارت داشت. جواب ندادی!

آیلین، نگاهی به سحر قرمز شده انداخت و ادامه داد.

- فکر کرد خودکشی کردی اخه در قفل بوده.

دلیا غیر منتظره خندید ولی سریع لب گزید. خانواده به آن بزرگی را دیوانه می کرد، نظمشان را از روز اول بهم ریخته بود.

یکی به سحر می خندید و دیگری به دلیا ناسزا می گفت.

آراد را ندیده بود... اخمی میان ابروهایش شکل گرفت. با اینکه سحر همه جا را با خبر خودکشی او پر کرده ولی، نیامده!

با ناراحتی و اخم لبهایش را غنچه کرد و قصد کرد تا به داخل اتاق برگردد. صدای سحر متوقفش کرد.

- آراد که مارو ول کرد با اون دختره رفت لاقل تو بیا بازی کنیم.

با شنیدن کلمه دختر گویی شاخکهایش آنتن گرفت و در کسری از ثانیه به عقب گرد کرد.

- کدو...

حرفش کامل نکرد، در دل با خود کلنجار رفت. اصلا به او چه ربطی داشت؟ دستی در هوا تکان داد و برای حفظ ظاهر خنده ای سر داد.

- بریم بازی کنیم.

دستی به موهایش کشید و همراهشان راه افتاد. دری از پشت عمارت به یک باغ سرسبز ختم می‌شد. کاش اینطور به اینجا نیامده بود تا برای بیرون رفتن از همچنین بهشتی دست و پا نمی‌زد.

اگر حالش را داشت عکس و فیلم‌هایش را به ترتیب در اینستا ردیف می‌کرد. نیمه‌راه عذرخواهی کرد و با عجله به اتاقش برگشت.

روی تخت ولو شد اینستا را باز کرد، با دیدن فالورهایش چشم‌هایش تا حد امکان کرد شد..

چندهزار نفر دنبال کننده در یک شب؟ با چشمان ریز شده دایرکت‌هایش را باز کرد و بهت‌زده در سرش کوبید.

فیلمی از او که پیک به پیک میان دستان سامان مشروب می‌خورد پخش شده بود... بعضی از صفحه‌ها از عشق و بعضی‌ها با انتشار فیلم کامل از لاشی‌گری سامان می‌گفتند.

جدیدترین پست مربوط به اعلامیه سامان بود. اول فیلمی که دلیا در بغلش مستانه غلت می‌خورد و بعدش عکسی از او که ربان مشکی گوشه‌اش خودنمایی می‌کرد.

لبخند از روی لبم پاک نمی‌شد. یک شبه به نیمی از هدف‌هایم رسیده بودم...

ولی پخش شدن فیلم آما، همه تقدیرش کرده بودند.. هم او و هم کسی که بعد از این همه مدت صبر پیشه کرده و انتقامش را گرفته!

دخترک لباسش رو با تاپ و شلوارک میکی موس عوض کرد. دوربین رو به آینه تکیه داد.

با پخش آهنگ شروع به قر دادن کرد.. کمر باریکش به چپ و راست میلرزید و موهایش میان دستهای سفید و کشیده‌ش اغواگری می‌کرد.

با تماس هانا موزیک قطع شد. بلافاصله پاسخ داد.

- به، هانا خانوم.. پارسال دوست امسال آشنا

خندید و با ردیف کردن حرف‌هایش میدانی برای صحبت به دخترک نداد.

- کامیار می‌خواد تو مراسم کنارش باشم.. توهم بیا، لطفا

از وضعیتش چه می‌گفت؟ با گفتن سعی می‌کنم تماس را خاتمه دادم.

رفتن به تشیع جنازه‌ش مانند رفتن در میدان مین بود... به همین اندازه پر ریسک و خطر!

در سرش می‌گذشت؛ زیر خاک رفتنش قلبم را دیوانه‌وار می‌کوبید.

هرطور شده می‌رفتم، حتی اشک تماسح هم می‌ریختم!

کاش پشیمان می شد این دخترک عاصی...

نگاهی به ساعت انداخت و شال حریرش را بر سر مرتب کرد. رژ هلویی اش را در پررنگ ترین حالت ممکن روی لبانش کشید.

بوسه ای در آینه برای خود فرستاد، با این آراستگی به عروسی می رفت.

عروسی که همه سیاه پوش داماد هستند!

کیف مرواریدی اش را برداشت و از اتاق بیرون زد.

پله ها را آرام و دوتا یکی پایین رفت و با دیدن میز چیده شده و افرادی که دورش در سکوت صبحانه می خوردند، از تعجب گویی دهانش باز ماند.

مگر کله پزی بود؟ ساعت شش صبح؟

با حفظ خونسردی و آرامش کامل سلامی داد و به سمت در راه گرفت. چند قدمی فاصله داشت که صدای هاکن باعث از حرکت ایستادن پاهایش شد.

- کجا به سلامتی؟

پاشنه گرد کرد و به طرف پیرمرد برگشت. با دست راست اشاره ای به سرتا پایش کرد و طلبکار پیچ زد.

- با این سر و وضع کجا برم آخه جناب سرمد؟ معلومه مراسم ختم.

تای ابروی پیرمرد بالا پرید و در دل بی پروایی دخترک را به مادر بزرگش تشبیه کرد و سرکشی اش را به خود... .

با آنکه سال ها او را دور نگه داشت باز هم خون، خون را کشیده و دلیا هم زن های اخلاقی اش را که همه را می ترساند به ارث برده بود.

نمی توانست با دخترک پر خاش کند، این را تجربه سال ها زندگی اش بین سرمد ها به او یاد داده بود.

هرچه نسلشان جلوتر می رفت خصوصیات اخلاقی بد هم بیشتر می شد. متوقف کردنش امکان پذیر نبود چرا که همه شان خصلتی یک نواخت داشتند! یکی بیشتر و دیگری کمتر... .

مخالفت کردنش دختر را جریحه دارتر می کرد. خودش او را می رساند؟ مردی که سال ها است از وقت گذراندن با نوه هایش کناره گیری کرده؟
- من میرسونمت!

همه متعجب خیرهش شدند ولی شخصی اجازه دخول را به خود نداد چرا که او بزرگ خانواده بود... .

خاتون با آن هجوم آنی خشم، قرمز شده بود ولی، باز هم برای بدرقه شوهر بلند شد.

هر قدر که دل‌یا رفتنش از این خانه را می‌خواست، زن چند برابرش را خواهان بود. کینه‌های قدیمی دلش را سیاه کرده بودند که حتی از نوه خودش هم نفرت داشت! شاید هم جاهلی پدر و مادرش دلیل بود... زمانی که هاکان‌خان جدا شدن از خانواده حنانه را خواست و زن با مخالفت هادی را از خانواده‌ش دور کرد.

دخترک بی‌حرف انتظار کشید. لحن و پیشنهاد پیرمرد گاردش را پایین آورده بود. در کوچه و خیابان‌ها قانون احترام، احترام می‌طلبید را به خوبی یاد گرفته بود. همانطور که جواب بدی را با بدی می‌داد در خوبی هم اینگونه عمل می‌کرد.

هاکان‌خان سوییچ را از راننده گرفت و در هوا به سمت دخترک ره‌ایش کرد. او متعجب از حرکت مرد به آن بزرگی، سوییچ را در هوا مهار کرد و مستانه خندید. به حرف مرد پشت فرمان جای گرفت و هاکان‌خان در کنارش روی صندلی شاگرد نشست.

به نیم‌رخ دختر که شباهت بی‌مانندی به مادرش داشت خیره شد، خلاف بر زبان تند و تیزش قیافه معصومی داشت.

برای درک و شناخت دختری مثل او وقت زیادی می‌خواست. در این راه به کمک خود دل‌یا هم نیاز داشت و لازمه‌ش حس اعتماد و امنیتی بود که باید از پیرمرد دریافت می‌کرد.

هاکان خان گلویی صاف کرد و بعد از تر کردن لبش با اخمی کم‌رنگ گفت:
- زندانی نیستی، حق رفت و آمد داری ولی در چهارچوب امکان پذیرش.

دست چفت شده روی فرمان و چشمان بالا پریده دخترک برایش جواب بود،
تک‌خندی زد و ادامه داد.

- بیست‌سال نبودم درست.. الان هستم.
میخوام زیر پروبال خودم بزرگ بشی!

دلایا دیگر عصبی نبود. غم بزرگی که در دلش داشت آنقدر پررنگ بود که هیچ حسی
جز خودش در نظر نیاید. به چشم‌های پر شده‌اش، اجازه باریدن داد.
- نه سالم بود. تو مدرسه جشن گرفته بودن میدونی برای چی؟

از پیرمرد رو گرفت و قطره اشک سمجی که روی گونه‌اش در حرکت بود را با دو
انگشت پاک کرد.

به روبه‌رو خیره شد و آب‌دهانش را سخت پایین فرستاد.

- روز پدر... بابای من که نبود البته من تنها بچه‌ای نبودم که پدر نداشت!
میدونی فرقم چی بود؟

نفس را با صدا و متحکم بیرون فرستاد.

- پدر بزرگشون میومد... بعضی‌ها مادرشون برای اینکه خجالت زده نشن، می‌اومد.

دستش روی شانه دختر قرار گرفت که او دستی روی فرمان کوبید و فاصله گرفت.
گریه‌اش قصد خاتمه نداشت؟

- مادرم نیومد.. چون تو افسردگی دست و پنجه نرم می‌کرد. شما نبودید چرا؟
بی‌دلیل

پوزخندی زد و دست روی قلبش گذاشت.

- مدیرمون که اون روز حالم رو دید، دلش سوخت!
روزی جلسه یا جشن برای پدر از روز قبل با خونه تماس می‌گرفت که مدرسه
نرم...

گردنی تکان داد و با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. در دیدش تعریف
بدبختی‌هایش بی‌فایده بود.

او فقط دلش دوری از آن خانواده پرجمعیت و خوشبخت را می‌خواست!

نگاه زیرچشمی به پدر بزرگش انداخت. به حال دخترک گریه کرده بود؟ شاید هم نه.
اون که دل نداشت که اگر داشت آنها را از شرکت در مراسم پدرش منع نمی‌کرد. که
اگر داشت چندین سال تردشان نمی‌کرد.

خندید، با صدایی که هنوز هم از گریه و بغض گلایش گرفته بود.

- جناب سرمد اینارو نگفتم برام دل بسوزونید.

پیرمرد اما با غرور ابرودهم کشید و با صدایی بدون ذره‌ای لرزش جوابش را داد.

- من برای کسی دل نمی‌سوزونم.

لبخند کم‌رنگی زد و چشمکی حواله هاکان‌خان کرد.

- دیدم. کار خوبی می‌کنید. گفتم که بدونید نیازی ندارم حالا که سختی‌هارو

گذروندم و تنهایی به اینجا رسیدم شما زیر پر و بالتون برام جا باز کنید.

به روبه‌رو خیره شد و بی‌توجه به مقصود دل‌یا لب باز کرد.

- پس بی‌فایده بوده!

چشمان گرد شده‌اش را به سمت راست کشید و نالید.

- یعنی ولم نمی‌کنید.

قاطع پاسخ داد.

- خیر

پوف کلافه‌ای کشید و بی حرف به حرکت ادامه داد. پس منطق این پیرمرد چه بود؟ چگونه از این‌ها خلاص میشد؟ سری به چپ و راست تکان داد و فکرهایش را پس زد. لاقل انرژی‌اش الکی به هدر نمی‌رفت.

کناره‌ای پارک کرد و چشم به سایه‌بان‌هایی که برای مراسم به زمین کوبیده شده، داد.

جمعیت بیشتر از حد انتظارش بود و همین شلوغی کلافه‌اش می‌کرد.

با تشر پیرمرد پیاده شد و در راه برایش کوتاه و مفید توضیح داد چه فایده که دروغ‌هایی بود که در لحظه برایش سرهم کرده و حال هاکان خان فکر می‌کرد برای پسری که عاشقش بود، آمده.

جیغ و گریه‌ها ترسانده بودش، ناخودآگاه دست دور بازوی پیرمرد گرد کرد. بعدها خود را سرزنش می‌کرد ولی حال استرس امانش نمی‌داد.

صدای پیرمرد اعتماد به نفس بی‌پایانی بهش القا کرد.

- سرت رو بالا بگیر!

کمر صاف کرد و سر بالا گرفت. عینک آفتابی‌اش را جایی روی موهایش بند کرد و با رسیدن به هانا و کامیاز سلام کوتاهی کرد.

- پدربزرگ پدریم!

هانا و کامیار به سرعت سر تکان دادند و رو به پیرمرد سلام کردند. برعکس تصور دخترک اما هاکان خان به گرمی پاسخ داد.

گوشه‌ای ایستاد و به گریه‌های مادر سامان خیره ماند.

ذره‌ای عذاب وجدان نداشت ولی از دیدن اشک‌های مادرش دلش سوخت. قطعاً اگر روی واقعی آن را می‌شناختند اینگونه راحت نمی‌شدند.

تا پایان مراسم ایستادند و بعد از تسلیت به اصرار پدربزرگش هانا و کامیار برای ناهار به خانه‌شان آمدند.

از این مرد خوشش آمده بود. قبل از ورودشان جلو رفت و برای امروز تشکری کرد. بی‌چشم و رو نبود و خستگی پیرمرد را می‌دید!

هاکان خان هم در مقابل دل‌مهربان و کمبود محبتی که داشت را در دید قرار می‌داد. یکی از خدمتکارها در را باز کرد و بهشان خوش‌آمد گفت.

- سفره یکم دیگه پهن میشه جوونا، من مثل شما جوون نیستم عذر می‌خوام باید استراحت کنم.

کامیار بلافاصله سری تکان داد و گفت:

- این چه حرفیه ما مزاحم شدیم.

ضربه آرامی به شانه پسر کشید و لبخند زد.

- مراحمید شما، دلیا راهنماییشون کن دخترم

تیکه دوم حرفش را با دخترک بود. بعد از تائید او مرد به سمت اتاقش رفت تا کمی چشم ببندد.

به خدمتکاری که پشت سرش به راه افتاده بود گوشزد کرد تا به خاتون بگوید، حواسش به رفتارش باشد.

هانا رو به دلیا از عمارت تعریف می کرد و کامیار گوشه ای به زمین خیره شده بود. این حال برای او طبیعی بود. مرگ خواهرش هم اینگونه ویرانش نکرد ولی حال صمیمی ترینش خیانت کرده بود.

از آنکه بی جواب دادن به او به آغوش مرگ رفته بیشتر کلافه بود.

سرزنش خودش را تمام نمی کرد. هرچه نباشد او پای سامان را به خانه و زندگیشان باز کرد و باعث رو به رویی اش با آلما شد.

دخترها از دو طرف کنارش جای گرفتند و او را در آغوش کشیدند.

از حرکتشان خنده اش گرفت، صاف نشست و دست دور شانه هردو انداخت.

هانا را بی حد و مرز دوست داشت و دلیا همانند خواهری دلسوز در کنارش قرار گرفته.

بعد از جمع شدنشان و معرفی آن دو به اعضای خانواده ناهار خورده شده و بعد از چندساعتی به خانه‌شان بازگشتند.

* یک ماه بعد *

نگاهی به بالای سرش انداخت و نفسش را حبس کرد. در یک‌ماهی که گذشت به هر طریقی از مردی که حال انقدر نزدیکش است، دوری کرده بود.

نفس کلافه‌اش را بیرون داد و چشم‌هایش را باز کرد اگر کمی محتاط بود نیازی به وجود و رودرویی با مرد نداشت.

دستش را بند زمین کرد و خود را از زیر ماشین بیرون کشید. لباس‌های سفیدش حسابی خاکی شده و ظاهر مضحکی برایش ایجاد کرده.

نفس کلافه‌ای کشید و به قصد فرار پا تند کرد که بازویش اسیر دستان بزرگ و پر قدرت مرد شد.

- ازم فرار می‌کنی؟

به سرعت سری تکان داد و اخم کرد.

- بله، من از تمام متجاوزها فرار می‌کنم.

ابروهای آراد بخاطر لفظ متجاوزی که به او نسبت داده بالا پرید و حلقه دستش شل شد.

- من کی...

اینبار چند پلک زد و با یک قدم سینه به سینه مرد ایستاد. میان حرفش پرید.

- هر کاری که به زور انجام بشه تجاوز... مثل همون بوسه!

بلند خندید و بی حس خیره دلیا شد.

- فکر نمی کردم برات مهم باشه... همونطور که برای من نبود.

گویی لحظه‌ای نفس کم آورد و گوش‌هایش سوت کشید. تنفرش به این مرد چندبرابر شد... چقدر آدم جاه طلب و راحتی ست که بوسیدن برایش نامهم و بی معناست.

پا در زمین کوبید و بی توجه به پوزخند صدا دار آراد دستش را بیرون کشید و به سمت خانه راه گرفت.

بعد از یک ماه هنوز هم به فضولی‌ها عادت نکرده بود. بی حوصله به سمت اتاقش دوید تا مجبور به جواب پس دادن نشود.

خود را در حمام پرت کرد و بغضش ترکیب دلش برای مادرش تنگ شده بود... با آنکه چندروز پیش که از جلوی در بازگردانندش او را می خواست.

جنگ و دعوا هیچ تاثیری نداشت. صبر ایوب داشتند که از اشتباهات دخترک خسته نمی‌شدند و سکوت پیشه میکردند؟

بخاطر سخت‌گیری‌های هاکان‌خان از میان دوستانش فقط با هانا و کامیار رفت و آمد داشت.

زندگی‌اش بهم ریخته بود. مانند بچه‌ها با او رفتار می‌شد و این برای دختری که بیشتر از سنش درد کشیده کلافه کننده است.

بعد از دوش ده دقیقه‌ای بیرون رفت و روی تخت دراز کشید.

میان این‌ها حوصله‌اش زیادی سر رفته بود. دلش تا صبح بیرون ماندن و گشتن در خیابان‌های تهران را می‌خواست.

از فکری که در سرش پدید آمد، لبخند زد.

به سرعت لباس پوشید و به سمت اتاق کار پدر بزرگش رفت.

چند تقه به در زد و بعد از آنکه هاکان‌خان برای داخل شدن اجازه داد، به سرعت وارد شد.

سلامی به عموهایش داد و از در مظلوم‌نمایی وارد شد.

- من خیلی سختی پشت سر گذاشتم... الان هم خیلی حوصله‌م سر رفته!

همه متعجب خیره‌ش شدند، برعکس آنها پیرمرد در این یک ماه او را خوب شناخته بود. خنده‌ای سر داد و پرسید.

- چی می‌خوای دل‌یا؟

دخترک که حال دستش رو شده بود لب جمع کرد و بعد از کمی این‌پا و آن‌پا کردن، گفت:

- دلم می‌خواد باهاتون وقت بگذرونم...

هاکان‌خان برای سیاست پیش از اندازه‌اش در دل او را تحسین کرد. دل‌یا گلویی صاف کرد و ادامه داد.

- دوست دارم خانوادگی بریم مسافرت، شمال!

در سال‌های گذشته هیچگاه جز مراسم‌ها در شمال حضور نداشتند. خاتون معتقد بود که در خارج از کشور، جاهای شیک و منتخبش بیشتر خوش می‌گذشت.

البته که همه به روش‌های مختلف سرپیچی می‌کردند. دخترک به همراه سه عمویش به دهان هاکان‌خان چشم دوخته بودند.

- باشه

رضا، عوی کوچیکش دست بهم کوبید و گفت:

- بیا، من میدونستم قبول نمی..

باقی حرفش را خورد و به پدرش خیره شد.

- قبول کردی؟

سری به نشانه مثبت در پاسخ رضا تکان داد. دو عموی دیگرش برایش دست زدند و برای تغییر قوانین بهش آفرین گفتند.

با مردهای این خانه راحت تر کنار آمده بود. ناگفته نماند که از میان زن ها گلناز و آیلین به خوبی همراه او بودند.

قرار بر این شد که صبح بعد از طلوع خورشید، با شش ماشین به سمت بابلسر راه بی‌افتند. فرصت خوبی برای انتقام از آراد برایش فراهم بود.

هرطور شده در ماشین او جا می‌گرفت. همه‌ه ایجا شده در خانه آن‌هم حوالی نیمه شب خبر از مشغول بودنشان می‌داد.

پول چه قدرتی داشت...

به راحتی کارهایشان را عقب انداختند تا چندروز به تفریح بگذرانند. البته که جایی که دلپدر بزرگش باز کرده بود هم بی‌تاثیر نبود.

وسایلهایش را جمع کرد و لباس‌هایی که قصد داشت در راه بپوشد را کنار چمدانش رها کرد.

کش و قوصی به بدن کوفته‌اش داد و همانجا روی زمین به خواب رفت.

با تابش اولین نور در چشمانش بیدار شد و بعد از شستن دست و صورتش به سرعت لباس عوض کرد. در این یک‌ماه و اندی که گذشته بود تا به حال همچین صمیمیتی را بین خانواده رویت نکرده بود. گاهی اوقات نیاز بود تا قوانین نقض شوند...

سلامی کرد و چمدانی که به ضرب و زور پایین آورده بود را همان جا رها کرد و سر میز رفت.

همانطور که همه را از نظر می‌گذراند چشمش روی آرادی که سرش در موبایلش بود قفل شد.

کنجکاوی امانش را برید ولی پشش زد و مشغول خوردن شد؛ به همراه گلی و آیلین پیش از همه بلند شدند و برای جا کردن چمدان‌هایشان در ماشین‌ها راه افتادند.

ماشین آراد را از آن شب کلانتری به خوبی به یاد داشت. انگار که نمیداند به سمتش رفت و چمدان‌ها را جا داد. گلناز مشغول صحبت با دوست‌پسر پنهانی‌اش بود. دستی بهم کوبید و موبایلش را رو به آیلین گرفت.

- ازم عکس بگیر لطفا

او با روی خوش قبول کرد و دلیا کمر صاف کرد و گوشه‌ای از لباس ساحلی‌اش را بالا گرفت تا یک پایش بیرون بی‌افتد. بوسه‌ای رو به دوربین فرستاد و آیلین عکس‌هایی در ژست‌های گوناگون ازش گرفت...

به سرعت عکس‌ها را در اینستا ردیف کرد و با دیدن بازدیدهایش لبخند محوی روی صورتش شکل گرفت.

نیم‌ساعتی طول کشید تا همه اعضای خانواده در ماشین‌ها تقسیم و مستقر شوند و دلیا تمام این مدت را خود را سرگرم گوشی نشان می‌داد غافل از آنکه فکر و ذکرش پی‌آرادی بود که از دیروز ظهر حتی نیم‌نگاهی به او ننداخته بود!

زیاده روی کرده بود. در دل حق را به مرد می‌داد ولی نادیده گرفته شدن از سمت او آزار دهنده بود.

نمی‌خواست نزدیکش باشد ولی در عین حال بی‌توجهی‌اش را هم نمی‌خواست...

بالاخره آراد پشت فرمون جای گرفت. قرار بر این بود که ماشین او جلو برود و بقیه به دنبالش راه بی‌افتند.

آینه‌اش را تنظیم کرد که چشمش به دلیا که در صندلی پشتش جای گرفته، افتاد. سریع نگاه گرفت و با اشاره به ماشین‌های پشتشان به راه افتاد.

بعد از حرف‌های دخترک تصمیم گرفت تا نزدیک او نشود و کاری به اشتباه‌هایش نداشته باشد.

کشته مرده‌اش که نبود، به عنوان پسرعمویش صلاح او را می‌خواست. شاید آن بوسه یهویی غلط انداز باشد ولی، برای او در لحظه تمام شد و از هیچ دید دیگری به دلیا نگاه نمی‌کرد.

شلوغ کاری‌های دخترها باعث سردرد و کلافگی‌اش شده بود، کاش لاقل یکی از پسرها کنارش بود...

پوفی کشید و بالاخره طاقتش، طاق شده بود.

- چرا انقدر جیغ می‌زنین؟ آهنگ‌های مزخرفتون بس نیست؟

گلی چشم غره‌ای بهش رفت و نگاه به رو به داد، اما خواهرش آیلین دهان به اعتراض گشود.

- یکم اخلاقت رو درست کن شازده ما داریم خوش می‌گذرونیم.

نگاهی به دخترک انداخت که او اول بسم‌الله از چشم‌هایش که خواهان خفه‌کردنش بود را خواند و سکوت کرد.

دلیا اما بی‌توجه به او مدام موزیک عوض می‌کرد حتی اجازه تمام شدنش را هم نمی‌داد!

البته که خودش هم کلافه شده بود ولی خواهان هر توجه منفی یا مثبتی از سمت آراد بود...

ظهر شده بود و گشنگی کم کم به سراغشان آمده بود. بعد از تماس محمد، پدر آراد که از او خواست در میان راه رستورانی پیدا کند تا برای ناهار در آن جای بگیرند. به سرعت جایی را مناسب خانواده یافت و چند بوق زد تا بقیه هم کنارش پارک کنند.

دلپا پیاده شد و کش و قوسی به بدن کوفته اش داد. او فقط از نشستن خسته شده بود ولی آراد از سه ساعت رانندگی بی توقف زانوهایش هم گرفته بود. نگاه دخترک با دیدن ویو فوق العاده رستوران کوهستانی برق زد، بعد از سیر شدن شکمش حتما عکس می گرفت!

پشت میز کنار دختر عمو حسینش، نازنین جای گرفت. راست می گفتند خون، خون را می کشد و گرنه این صمیمیت بینشان در یک ماه و خورده ای شکل نمی گرفت. هر چه چشم چرخاند و دنبال آراد گشت، پیدایش نکرد. در سر سوال ها ردیف شده و خودنمایی می کردند. پررنگ ترین سوال راجب خودش بود. یعنی بخاطر ندیدن من نیامده؟

نمی توانست برای کسی بازگو کند تا جوابی بگیرد و همین بدترش می کرد. بی اشتها چند قاشقی از جوجه زعفرانی که جلوییش بود خورد و به زور آب پایین فرستاد.

پوف کلافه‌ای کشید و با گفتن با اجازه‌ای بلند شد.

گرما و آفتاب مستقیم، پوست سفیدش را تحت تاثیر خود، قرمز کرده بود.

به سمت ماشین رفت تا ضدآفتابش را بردارد، از دور خیره به مرد که صندلی‌اش را خوابونده و ساعد روی چشم گذاشته، شد.

با حرص پا بر زمین کوبید و به سمت راست ماشین راه گرفت.

مرد فقط از خستگی چشم بسته بود و حضور دخترک را از همان بیرون ماشین فهمیده بود.

دلیا اما آرام در را باز کرد، قد کوتاهش مانع شد تا دستش به کلید برسد و صندوق را باز کند که البته شاسی بلند ماشین هم بی‌تاثیر نبود.

دامنش را بالا فرستاد و زانو روی صندلی شاگرد گذاشت، تا کمر بدنش را روی زانواش خم کرد و بالاخره دستش به کلید رسید.

باز شدن در صندوق صدای تقی داد که دستش بزرگ آزاد روی مچ ظریف دخترک نشست.

دلیا ترسیده خود را عقب کشید که تعادل رو از دست داد و با کمر به زمین افتاد.

صدای جیغش باعث شد آزاد خودش را جلو بکشد و نگاهی به پیراهن دختر که حال تا ران‌هایش بالا رفته، بیافتد.

اخم در هم کشید و از میان دندان‌های کلید شده‌اش غرید.

- دامن‌تو درست کن.

دخترک نیم خیر شد و در حال پایین کشیدن دامنش توپید.

- کمر من داغون شده... آقا نگران آبروشه

مرد سری به تاسف تکان داد و پیاده شد. با چند قدم بلند خود را به او رساند و از بازویش گرفت و بلندش کرد.

- چیکار داشتی تو؟

دلایا دستی به کمر آزرده‌اش گرفت و نالید.

- ضد آفتاب می‌خواستم...

سری تکان داد و بی‌توجه به درد کمرش او را دنبال خود کشاند که جیغ گوش‌خراش دخترک متوقفش کرد.

- نمیتونم راه برم... آی

در عقب را باز کرد و کنار رفت.

- بشین!

اینبار دو دستش را بند کمر کرد و میان آی و وای‌هایش گفت:

- نمیتونم برم بالا.. ماشینت بزرگه پامو بزار بالا درد میگیره کمرم.

مرد که تا الان دست به کمر خیرش مانده بود. نگاه گرفت و خنثی لب زد.

- اگر فردا متجاوز نمیشم بزارمت بالا

شرمنده سرش را پایین انداخت و پچ زد.

- زیاده روی کردم، ببخشید!

او اما بی توجه و بدون ذره ای تغییر در چهره اش نزدیک رفت و دستش را بند کمر دلیا کرد.

- جواب حرف من این نبود

چشم های متعجب دخترک که بالا کشید همزمان بلندش کرد و روی صندلی نشاند.

عقب گرد کرد و شالی از داخل چمدان دخترک درآورد، شال را به کمرش بست.

در سکوت برایش وقت گذاشته بود ولی حتی نگاهش هم نمی کرد، دلخور بود؟

از نظر خودش که ارزش نداشت.

بالاخره صدای ضعیف دخترک سکوت را شکست.

- ببخشیدی؟

پوزخند صدا دارش بخاطر مظلومیت آنی دختر بود. این آرامش را مدیون رفتارهایش بود؟ از این ورژن دلپا خوشش آمد. با خود گفت کمی دیگر ادامه دهد مگر چه می‌شود؟

قبل از دادن پاسخی، امیر به سمتشان آمد و خبر از تمام شدن ناهار داد. دلپا اما قبل از گرفتن جواب سوال دیگری پرسید.
- ناهار نمی‌خوری؟

از کش آمدن لب‌هایش جلوگیری کرد و سری به نفی تکان داد.
حال که درد کمرش کم شده بود، شال را باز کرد. پاهایش را داخل برد و سر جایش نشست. آراد هم پشت فرمان جای گرفت و هردو در سکوت منتظر ماندند.
با اومدن گناز و آیلین خندان، جو سنگین و خفه کننده بینشان کم‌رنگ شد.

دخترک دیشب کم خوابیده بود و حال که معده‌اش سنگین شده بود، چشم‌هایش هم راه یکی کردند و سنگین شده، خواب را مهمان نگاه عسلی دختر کردند.
هر که سر در کار خود داشت و سکوت حکم فرمای ماشین بود.

آراد میان رانندگی اش یکی درمیون جواب سحر را که ویدئوهای دلیا وسط آن مهمانی مختلط را برایش ارسال می کرد، می داد.

برایش اهمیتی نداشت چون دیگر مانع اشتباهات دختر نمی شد!

نازنین بارها در این یک ماه به خواهر کوچکش گوشزد کرده بود تا کاری به کار دلیا نداشته باشد ولی حسودی امانش نمی داد.

همه از عشقی که سحر از بچگی به آراد داشت، خبر داشتند و مخالف سرسختش هم برادرش امیر بود، در حدی که اعتراضش را پیش پدر و عمو محمدش هم بیان کرده بود که خدایی نکرده حسین و محمد در رابطه برادریشان قرار و مداری نگذارند.

با آراد خصومتی نداشت ، می دانست او خود را برادر سحر می پندارد!

ازدواجی که بر پایه عشق یک طرفه صورت بگیرد نه تنها خوشبختی نمیاره بلکه اذیت و آزار هم به همراه دارد.

هر چه نباشد تجربه اش را داشت، به زور ناهید خاتون لیلا را گرفته بود و در اوایل ازدواجش چه بلاهایی که بر سر این زن نیاورده بود!

لیلا صبور بود و مهربان..

امیر را به قدری تحمل کرد و بر خلافتش عشق ورزید که او هم عاشقش شد ولی سحر عجول بود و آراد لجباز...

حتی اگر ازدواج هم می کردند در آخر به طلاق منتهی می شد.

شاید هم بچه بی گناهی این میان به جا می ماند.

فکرهایش را پس زد و بوسه ای روی موهای لیلا کاشت و برای داشتن او و دخترانش خدا را شاکر شد.

این خانواده به ظاهر شاد بودند..

حتی به ظاهر عاشق، نازنین دیوانه وار عاشق آرمین بود و در مقابل مرد تظاهر می کرد.

چندین بار نازی خیانتش را بخشیده بود ولی حسش تغییر کرده بود...

نه که عاشق نباشد، بود ولی نه مثل قبل!

انگار تعادل نداشت مردک؛ بدون زن و دخترش میمرد ولی باز هم خیانت می کرد.

تنها فردی که در آن خانواده با عشق ازدواج کرده، بردیا بود. آن هم به لطف پدر و مادرش...

هر دو در کنار هم زندگی می کردند ولی ازدواجشان عاشقانه نبود، به اجبار ناهید خاتون برای محکم سازی روابط کنار هم قرار گرفتند!

با این اوضاع تا به حال وفادار هم بودند.

گلفام از همان اول به مردش گفته بود، کیهان هم عاقلانه عمل کرد.

ولی به عقیده کیهان بچه هایشان باید با عشق ازدواج می کردند و گلفام هم در این راه همراهی اش کرد و الا که غیرممکن بود...

بزرگترین مانع یتیم بودن سوگلی بود که پسران یک دل نه صد دل به او باخته بود!

علی اما مانند برادرش نبود و تشکیل خانواده را دوست نداشت.
 رفیق بازی امانش نمی داد تا به داشتن خانواده فکر کند!
 حال که سنی نداشت ولی می دانست مسئولیت سنگینی است و از تفریحاتش کاسته
 می شود.

هوا رو به خاموشی می رفت و بعد از چندین ساعت بالاخره دخترک بیدار شد.
 دست هایش را بالای سرش کشید و از پنجره خیره جاده شد.
 از نظرش همه مناظری که در روز زیبا هستند، ترسناک بود...

خمیازه ای کشید. دستش را بند صندلی آزاد کرد و خودش را جلو کشید.
 - سلام

از گوشه چشم نگاهی به دختر کرد و بدون جواب دادن به جاده خیره شد.
 گلناز که حال تازه سر از گوشی اش بیرون آورد سلامی در مقابل به دلیا داد.
 رفتار مرد باعث شد تا بداخلاق شود، شالش را در آورد و شروع به تکان دادن آیلینی
 که رو پایش خواب بود کرد.
 - پاشو گرممه!

شیشه را پایین داد و سر از پنجره بیرون برد...

باد پیچیده در موهای بلند و موج‌دارش احساس سبکی به او داده بود.

کم‌کم حالش در حال جا آمدن بود که صدای آراد چنگی در میانه‌ش انداخت.

- شالت رو سر کن.

گویی به دخترک دستور داده بود. اخم در هم کشید و به تندی جوابش را با مخالفت داد.

- گرممه .. نمیخوام

ابروهای مرد از لحن تندش بالا پرید. این همان دخترک مظلوم قبل خواب است؟ دیوانه دوقطبی!

بی‌جواب رهایش کرد که چند دقیقه بعد خودش شال را روی موهایش کشید. بی‌توجهی بیشتر از لجبازی روی دخترک دیوانه جواب‌گو بود.

نزدیک ساعت نه بود که بالاخره به ویلا رسیدند. دلیا هول‌زده اول از همه پیاده شد و پشت سر عمو رضایش که در را باز کرده بود، داخل شد.

اتاق‌های طبقه پایین را از نظر گذراند و با حالت دو بالا رفت...

میان آن همه اتاق بالاخره یکی را که رو به دریا بود را انتخاب کرد.

سریع پایین برگشت و رو به همه گفت:

- من اتاقم رو انتخاب کردم.

صاحب ویلا آزاد بود و همه به جز ناهیده خاتون چندباری یواشکی به این ویلا آمده بودند.

این پنهان کاری‌ها پاسخ اخلاق و رفتار خودش بود.

همه اتاقی را از قبل انتخاب کرده بودند و پس از ورود بدون معطلی در اتاق‌هایشان مستقر شدند.

دلایا اما بالا برگشته بود و بست جلوی در اتاقی که انتخابش کرده، نشسته بود.

آراد چمدان‌ها را بالا آورد که او همان‌طور که چهارزانو نشسته بود، دست به سمتش دراز کرد.

- آی.. بیار چمدونمو!

مرد اما از دیدنش پوزخندی زد و جلو رفت.

- پاشو از جلوی در اتاقم...

اخم کرد و بلافاصله بلند شد. سینه به سینه آراد ایستاد و صدای جیغش را نازک کرد.

- خودم انتخابش کردم.. نمیدممش بهت برو یه اتاق دیگه

او اما همراه خنده دخترک را کنار زد.

- میگم مال منه! وسایلام هست.

دلایا اما مانند بچه‌های دوساله پا زمین کوبید و جیغ کشید. مرد دستش را روی گوشش گذاشت و غرید.

- حنجر تو دختر...

او اما بی توجه فقط بالا و پایین می پرید و غر می زد. بالاخره آراد عقب نشینی کرد. دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا برد.

- باشه برای تو.. فقط خفه شو

دخترک اما بی توجه به تیکه دوم حرفش از موفقیتش برای به دست آوردن اتاق، سرشار از خوشحالی شد.

خودش را روی تخت پرت کرد و از مرد تشکر کرد.

آراد اما با تعجب ساک کوچکی که با خود آورده بود را برداشت و به اتاق بغلی رفت...

حق داشت به او دوقطبی بگوید. با جیغ و اجبار اتاق را می گرفت و بعد تشکر می کرد.

البته دلایا در نظرش بچه بود!

همه بعد از خالی کردن چمدان‌هایشان برای صرف شام به فضای کنار ویلا رفتند. طراحی این فضا، چسبیده به ساختمان و رو به دریا طراحی آراد بود برای پارتی‌هایی که هر چند وقت یک‌بار بر پا می‌کرد...

حال با اطلاع دادن به سرایدار میزهای کوچک جمع شده و میز بزرگی به همراه صندلی جایش را گرفته.

به سفارشات او از چند ساعت پیش، غذاها آماده روی میز چیده شده بود.

دلیا دستی روی شکمش که حال با آن تیشرت بالانافی و شلوار فاق کوتاهش بیرون افتاده بود کشید.

پرسینگ نقره‌ای نافش در شب برق می‌زد و گویی همه را خبر می‌کرد.

در این یک‌ماه رفتار خاتون تغییری نکرده بود و او سعی داشت کمتر در دید او قرار بگیرد اما حال که مدام باهم رو به رو می‌شدند، روی دخترک کلید کرده بود.

دلش نرم شده بود، بالاخره نوه عزیزترین پسرش بود ولی نشان نمی‌داد چرا که بزرگ شده دست حنانه بود..

او را مسبب جدایی از پسرش می‌دانست!

نگاهی اجمالی به دخترک انداخت و زیبایی‌اش را در دل تحسین کرد.

شبیه به جوانی‌های خودش بی‌پروا بود!

اخمی میان ابروهایش انداخت و برخلاف خواسته‌ش دل‌یا را مخاطب قرار داد.

- این چه لباسیه پوشیدی؟ کل هیكلت ریخته بیرون

می‌خواست از او محافظت کند. میان خانواده با این تیپ و قیافه او را سرکش می‌دیدند و بیرون هم از گرگ‌ها می‌ترسید...

دخترک اما از حسن نیتش خبر نداشت ولی، به بدخلقی این زن عادت کرده بود. در جوابش لبخندی زد و تیشرتش را نمایشی پایین کشید تا نشان دهد مدلش کوتاه است.

دستی در هوا به علامت چکار کنم؟ تکان داد و بوسه‌ای برای پیرزن فرستاد.
- بالاخره بهم عادت میکنی!

دخترک هر چه یخش آب می‌شد شادی بیشتری با خود به ارمغان می‌آورد. ادا و اصوارش و مسخره بازی‌هایش برای خانواده‌ای که سال‌ها برایش غریبه بودند، تازگی داشت.

سکوت میانشان را شکسته بود، دیگر فقط هم‌خانه اجباری نبودند بلکه باهم زندگی می‌کردند.

با آنکه میان آنها را درست کرده بود ولی خودش احساس غریبی داشت...

هنوز هم فکر رفتن را در سر داشت و یک روز که جایی جز عمارت و خانه مادری‌اش داشته باشد، می‌رود.

خوبی‌های این مدتشان باعث موجه شدن غیبت بیست‌ساله‌شان نبود!
زمانی که می‌رفت دلتنگشان می‌شد..

بیشتر از همه هم دلتنگ هاکان خان، این دوهفته اخیر زیادی دل به دل دخترک داده و او را وابسته خود کرد.

شام هم با خنده و مسخره بازی دلپا به همراه علی به پایان رسید..
در دل همه جا باز کرده بود و عزیزشان شده بود اما، حال خودش از درون تعریفی نداشت!
انگار روحش خسته بود. از بودن پیش خانواده پدری‌اش ناراحت نبود بلکه جایش هم راحت بود..

جای خالی مادری که بیست‌سال پشتش بود زیادی به چشمش می‌آمد.
حال اینگونه پشش می‌زد حتی جواب تماس‌هایش را هم یکی درمیان می‌داد!
همه خسته عزم رفتن به اتاق‌هایشان کردند ولی او هنوز هم انرژی داشت و دلش همین امشب دریا رفتن را می‌خواست.

حتی علی هم که تا چندی پیش می‌خندید حال خوابش گرفته بود. لب برچید که
آراد درحالی که گردنش را می‌مالید، گفت:

- شما کل راه خواب بودی والا همه خسته شدن...

چشم ریز کرد و دست به سینه زد، زیر لب فحشی نثارش کرد و رو برگرداند. حالا که هیچکس پایه‌اش نبود، تنها می‌رفت!

شب بخیر کلی گفت و بالا رفت، تیشرت بالانافی‌اش را با تیشرت گشاد و تقریباً بلندی عوض کرد.

کلاه کپ مشکی و صورتی‌ای روی سر گذاشت و بعد از برداشتن پاکت سیگارش یواشکی بیرون رفت.

برای اینکه هرکس در اتاق خودش بود خدارو شکر کرد. دمپایی‌هایش را با کتونی سفید لژ. دارش عوض کرد و به سرعت ساختمان ویلا را دور زد. راه دریا را در پیش گرفت و با ترس از سگ‌های کوچک و بزرگی که در مسیر ردیف شده بودند، دوید!

چشم بسته بود و بدون نگاه به جلوی‌اش می‌دوید. زمانی که به روی ماسه‌ها رسید، سگ‌ها از دنبال کردنش دست برداشتند ولی او همچنان می‌دوید.

کم‌کم که به خودش آمد و متوجه قطع شدن صدای پارسان شد، نگاهی به عقب کرد و ایستاد.

کتونی‌های سفیدش که حال چرک شده بودند را درآورد و کمی عقب‌تر از خودش رها کرد.

پایش که در آب سرد رفت کمی لرزش گرفت ولی چندثانیه بعد عادت کرد.

دلش می‌خواست در آب برود ولی اگر لباس‌هایش خیس می‌شد، همه می‌فهمیدند!

با فکری که به سرش زد، کامل و جامع دور و برش را از نظر گذراند.

از اینکه تنها بود لبخندی زد و دستش به سمت کمر شلوارش رفت. دکمه و زیپش را باز کرد و سریع شلوارش را درآورد و به همراه پاکت سیگارش کنار کتونی‌هایش پرت کرد.

دستش را به لبه‌های تیشرتش گرفت و تا جایی حوالی سینه‌هایش بالا برد که موهایش توسط شخصی کشیده شد.

ترسیده دستش را رها کرد و به سمت سرش برد که تیشرتش رها شد و تا روی ران‌هایش را پوشاند.

با لمس دست گرم بند شده در موهایش لرزید و گردن به سمت صاحبش چرخاند. از درد سرش گوشه چشمانش چین خورده بود، خیره رگ متورم و چشم‌های به خون نشسته آراد شد.

با تته و پته از او خواست تا موهایش را رها کند که او به ضرب رهایش کرد که تعادلش را از دست داد و پخش زمین شد، با حرص بلند شد و معذب خیره مرد شد.

دست به سمت شلوار دخترک برد و جلوی زانو زد.

دست داغش را روی پاهای برهنه دخترک حرکت می‌داد تا ماسه‌هایی که رویشان مانده، پاک شود.

تیشرتش را بالا برد و لبه‌اش را زیر بند سوتین دخترک قرار داد. برخورد انگشتانش با وسط سینه‌هایش نفس دختر را برید.

تای ابرویش بالا پرید، پس روی سینه‌هایش حساس بود؟

بدون جدا کردن انگشتانش از بدن دخترک دستانش را عقب برد و کمر دلپا را میان دست‌هایش گرفت.

چنگ دستانش را شل کرد و همانطور باسن برجسته‌اش را لمس کرد و پایین رفت. ماسه‌هایی که روی ران‌های دختر مانده بود را با دست پس زد.

پاهایش را کمی از هم فاصله داد و شلوار را جلوی پایش قرار داد، همراه با شلوار که از پاهای سفید و خوش‌فرم دلپا بالا می‌آمد، بلند شد.

دست به لبه تیشرت که زیر بند سوتینش گیر کرده بود برد. با آنکه می‌توانست با دو انگشت بیرون بکشدش، دو دستش را زیر کاپ سوتین دخترک برد و آن را بالا کشید.

دستش از زیر تیشرت گشاد بالا خزید و روی سینه‌های خوش‌فرم دلپا قرار گرفت. سوتینش را پایین برد و عقب کشید. چشمانی که دخترک در سکوت بسته بود حال با عقب کشیدنش باز شده بود.

بدنش از داخل گر گرفته بود، از لمس دستانش خوشش آمده بود.

دلش میخواست دست‌هایش روی بدن او چسب شوند...

با نفس‌های به شماره افتاده‌ش سری تکان داد و پاکت سیگارش را از کنار کتونی‌هایش چنگ زد.

- با چه فکری می‌خواستی لخت بشی؟

به سمت آرادی که از میان دندان‌های کلید شده‌اش غریده بود، برگشت.

- آخه کسی نبود

دخترک راست می‌گفت قسمتی به ویلای مرد وصل بود. بدون اجازه‌ش هیچ رفت و آمدی نداشت.

اما غیرت مرد و فکر آنکه اگر کسی فیلم بگیرد یا حتی در آب باشد، دیوانه‌ش می‌کرد.

کلافه از حسی که از لمس دستان گرم مرد گرفته بود، رو به آب کرد و نشست.

زانوهایش را در شکم جمع کرد و سیگارش را آتش زد.

کام اول را عمیق گرفت، آراد کنارش نشست.

نیم‌نگاهی انداخت و باز به رو به رو خیره شد. در سرش می‌گفت؛ کاش بیشتر ادامه

می‌داد، یک دونه‌ام از اون بوسه‌هایی که برایش بی‌اهمیت بود روی لب دخترک

می‌کاشت. مگر چه می‌شد؟

با کف دست سرش را ماساژ داد و رو به آراد نالید.

- خیلی وحشی...

تو گلو خندید و جواب دختر را داد.

- این به موهات در..

متعجب چشم به مرد انداخت و پرسید.

- یعنی چی؟

با نوک انگشت فشار ریزی داد و دخترک را روی ماسه‌ها دراز کرد. روی بدن ریز میزه‌اش خیمه زد.

- بازی‌ای که با غیرتم راه انداخته بودی به بوسه شب اول به در... و این چرتی که گفتی هم تلافی موهات!

انگشتش نوازش‌وار روی سینه دخترک حرکت کرد.

- ولی اگر حرفی بزنی یا کاری کنی...

دلیا انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های مرد مهر کرد.

- یعنی اگر با غیرت بازی کنم تو کارات رو تکرار می‌کنی؟

عقب کشید و از روی دخترک بلند شد.

- با من بازی نکن بچه.

اخمی کرد. سریع کمر صاف کرد و ایستاد.

- من بچه نیستم

برای اثبات خود به مرد رو به رویش چرخ زد و با لباس داخل آب رفت!

به سرعت بیرون آمد، سرما لرزه بدی تو وجودش انداخته بود.

لباس‌هایش به بدنش چسبیده بودند و برجستگی‌هایش در چشم آراد کوبیده می‌شد.

- بچه همچین هیكلی داره؟

قصدش چه بود؟ بازی با غیرت مرد برای بوسیده شدن یا اثبات بزرگی‌اش؟

با دو قدم فاصله بینشان را پر کرد و سینه به سینه مرد چسباند.

- خب من آماده‌م تو هر کار می‌خواهی بکن...

صدا و چشمان خمارش خواسته‌اش را در سکوت فریاد می‌زدند. کمی فاصله گرفت و

با خنده به دخترک تشر زد.

- بکش عقب.. بچه نشو

دلایا اما کلافه تیشرتش را با یک حرکت درآورد و کنار پای مرد انداخت.

با اخم به دخترک نگاه کرد و بدون برداشتن تیشرتش او را روی کول انداخت و به سمت خانه رفت. از دری که به آشپزخانه راه داشت، وارد شد و بی سروصدا بالا رفت.

در اتاق دخترک را باز کرد و داخل شد، او را روی تخت گذاشت و با خیمه زدن روش مشغول باز کردن دکمه و زیپ شلوارش شد.

- چی میخواستی بچه؟

دلایا بی حرف بدنش از گرمای زیاد تاب می خورد. آراد را که درگیر دکمه شلوارش دید، نیم خیز شد و به سرعت بازشان کرد!

او به حالت قبل بازگشت و مرد بلند شد و به سمت در رفت...

فکر رفتنش باعث به ضرب برگشتن دختر شد. او از حرکتش خندید و بعد از قفل کردن در به سمتش آمد. شلوار دخترک را از پا در آورد.

دوباره رویش خیمه زد و سر در گردنش برد. نزدیک گوشش پیچ زد.

- خودت خارش گرفتی بچه..

دخترک اما بی توجه سر مرد را در گردنش فشرد.

- پس بخارونم!

از گردن تا لبهای دخترک زبان کشید و بعد لبهایش را وحشیانه به کام گرفت.

می‌بوسیدش و دست‌هایش چنگ کمر باریک دختر بود. نفس کم آورد که جدا شد. دستانش روی سینه‌های دخترک پیشروی کرد، دل‌یا ناله تباداری کرد که لب‌هایش را کش آورد.

این دختر چی بود و نشان نمی‌داد؟

در حال باز کردن بند سوتینش لب زد.

- هنوز کاری نکردم توله..

گفت و گردن دخترک را به بازی گرفت. یک دست موهایش و دست دیگر سینه دخترک را به بازی گرفته بود.

مک‌های عمیق و محکم‌ش باعث سوزش و گزگز لذت‌آوری برای دخترک شده بود. برای بار هزارم عقب کشید تا دخترک پشیمان شود ولی او...

خوشش آمده بود!

این‌بار دستش را پشت گردن مرد گذاشت و سرش را به سینه‌هایش فشرد.

- لطفا..

التماس در صدای خش‌دارش موج می‌زد. مرد باز هم دل به دلش داد و سینه‌اش را به دندان کشید، دستانش بدن دخترک را وحشیانه نوازش می‌کرد و او اجازه جدا شدن را نمی‌داد.

دخترک در مقابل حس جدیدی که داشت کم آورده بود.

با دو دست سینه‌هایش را به بازی گرفت و از شکمش آروم آروم پایین می‌رفت و خیس می‌بوسید و مک می‌زد.

صدای ناله‌های دخترک که بالا رفت، دست روی دهانش گذاشت.

- آروم، میشنون!

دخترک چشم روی هم گذاشت. در مقابل چشم‌های خیره مرد دست انداخت و شرتش را از پا درآورد. پاهایش را از همه فاصله داد که مرد جلو آمد.

لب‌های دخترک را بلعید و زبانش را به بازی گرفت...

دلیا دستش را به تیشرت مرد رساند و از تنش درش آورد.

با نفس نفس جدا شد و مرد را روی تخت دراز کرد.

مرد اما برعکس او که فقط دنبال خالی شدن بود، به اوج رسیدن او را می‌خواست.

روی شکم مرد نشست و به سمت لب‌هایش خم شد. تبار می‌بوسید. دست‌های مرد

کمرش را به بازی گرفته بود و روی بدنش حرکت می‌کرد.

با نفس‌های کشدار در گردن مرد فرو رفت، گاز می‌گرفت!

یکی درمیان ناله‌اش را در گردن مرد فرو میکرد. کم‌کم به پایین پیشروی کرد..

روی سیکس‌پک‌های مرد را خیس می‌بوسید و گاز می‌گرفت، آراد درحال بازی با سینه‌هایش تشر زد.

- گربه وحشی

دستش به سمت کمر شلوار مرد رفت که دست مرد رویش قرار گرفت.

- توله سگ.. وقتش نیست!

دستشان را بند کمر دختر کرد و جا به جایشان کرد.

- الان ردیفتم می کنم..

سینه دخترک را به دندان کشید و دستش میان پاهای دخترک پیشروی کرد. یکی دست هایش سینه دیگرش و آن یکی میان پاهای از هم باز شده دخترک حرکت می کرد.

نگاهی به چشم های خمار دخترک داد و دستش را برداشت.

دخترک کمرش را به اعتراض بالا برد که مرد پاهایش را باز تر کرد. دست هایش را بند سینه دختر کرد و سرش را بین پاهایش قرار داد.

دخترک بی پروا ناله می کرد و در میان دستان مرد می لولید، دستانش چنگ موهای مرد بود و سرش را بیشتر میان پاهایش می فشرد.

با هر مکی که مرد می زد، از لذت زیاد کمرش از تخت جدا می شد.

بدون جدا کردن زبانش از بدن دخترک بالا آمد و شروع به مک زدن شکمش کرد. دستش میان پای دختر قرار گرفت و با سرعت حرکت میداد. بالاخره دخترک خالی شد و ناله آرامی کرد.

بی حال در خود جمع شد و با دست مرد را کنار خود کشید. از پشت به آراد چسبید و دست را گرفت و میان پاهایش قرار داد.

آراد پوزخند صداداری زد و پرسید.

- بس نبود؟

دخترک به سمتش برگشت و لبهایش را به کام گرفت. با نفس نفس جدا شد.

- می خوام بخوابم

دستش را میان پاهایش قرار داد و گردنش را خیس بوسید. طولی نکشید تا چشمهایش رفت و خوابش سنگین شد.

دلایا هیکل خوبی داشت و عالی بود ولی آراد در خودش نمی دید که با یک بچه رابطه برقرار کند!

با صدای در هول زده نیم خیز شد ولی با ندیدن آراد نفشش را راحت بیرون فرستاد.

نگاهی به خود انداخت، حتی لباس هم تن دخترک کرده بود.

بلند شد و در را باز کرد، آیلین لقمه ای در دست داشت و برای صدا زدن او آمده بود.

- ساعت هشت شد، پاشو

سری تکان داد و به او گفت پایین برود، خودش کارهایش را می کند و می آید.
سریع خود را داخل حمام پرت کرد و دوش پنج دقیقه ای گرفت.
لباس هایش را تن کرد و بعد از برداشتن گوشی اش پایین رفت. صبح بخیری گفت و
پشت میز جای گرفت.

آراد با خنده سر بالا کشیده بود ولی میخکوب کبودی های گردنش، خندهش را
خورد.

سریع پیامکی به دخترک داد.

«موهاتو بریز رو گردنت، کبوده»

کلافه خیره دخترکی شد که بی اهمیت به گوشی اش چایی شیرین می کرد.
این بار تک زنگی زد که دخترک با دید اسمش روی صفحه به سمتش چشم چرخاند.
با اشاره مرد بالاخره پیام هایش را چک کرد و هول شده بلند شد، موهایش را دورش
ریخت.

- من الان برمی گردم

با لبخند کمرنگی که روی لبش نقش بسته بود خیره رفتار دخترک شد.

بعد از چند دقیقه که برگشت، تمام کبودی‌ها را با کرم‌پودر، پوشانده بود!

در پیامکی دیگر آفرینی بهش گفت و مشغول خوردن صبحانه شد. دل‌یا خجالت‌زده سر پایین انداخته بود.

دلش می‌خواست زمین دهان باز کند و او خودش با پای خودش، درونش بپرد! پوف کلافه‌ای کشید و صبحانه‌اش را کامل خورد..

حالا یک‌ماهی هم باید از شرمندگی فرار می‌کرد. خودش را در اتاق حبس کرد و هر چه برای بازی صدایش کردند، خود را به مریضی و بی‌حالی زد.. در این میان پدربزرگش هم صدایش در آمد.

- دختر تو گفתי بریم فلان جا.. آوردمت... حالا چرا از این اتاق بیرون نمی‌ای؟

با صورتی غمگین و اخمو به طرف در رفت و بازش کرد. با دیدن آراد کنار پدربزرگش کم مانده بود اشکش دربی‌آید!

در دل به خود ناسزا می‌گفت و خود را سست عنصر می‌خواند. اگر کمی خود را کنترل می‌کرد، حال اینگونه خجول نمی‌شد.

- اومدم حالا..

هاکان خان با غرور سری تکان داد و پایین رفت. آراد و دل‌یا شانه به شانه پشت سرش راه گرفتند، مرد کنار گوش دخترک پچ زد.

- دیشب خجالت نمی کشیدی گربه وحشی!

چشمان گرد شده و ملتمسش را به سمت مرد کشید و نالید.

- تروخدا.. یادم ننداز خودم دارم میمیرم

خندید و نگاه از دخترک گرفت. چقدر این بازی برایش سرگرم کننده بود.

مدام در سرش کاش می گفت!

کاش خوابیده بود..

آتقدری به پیش رفت که مرگش را هم آن زمان خواسته بود. تنها شانسی که آورده بود، آراد بود...

اگر به جای او کس دیگری بود چه می کرد؟ حتی حال به جای خجالت باید میمرد. از مرد درشت هیکل کناری اش جلو زد و بغل دست دخترعموی کوچکش، کاملیا جای گرفت.

در سرش شخصیت او را بارها تحسین کرده بود! با وجود از دست دادن مادرش در سن کم تبدیل به دختر لوسی نشده بود...

تنها ایرادش معاشرت بیش از حد و بی پروایش با پسرها بود.

آن هم در ملاعام!

نفسش را کش دار بیرون فرستاد و دستان ظریفش را با ناز بالای سرش تکان داد که از نگاه ریزبین مرد دور نماند.

روی به روی دخترک درحالی که آیلین برای عکس گرفتن دست دورش حلقه کرده نشسته بود و او را زیر نظر داشت.

از رفتارهای خجول دخترک خوشش آمده بود؟ خیلی...

چندروزی در سریع ترین حالتش به همراه فرار دخترک از مرد گذشت؛ اما وقتی در یک خانه زندگی می کردند، دور شدن غیرممکن بود.

با اخم گوشه‌ای از تخت جای گرفته بود و پا در دلش جمع کرده بود. خیره عکس چاپ شده کوچک در دستش مانده و زیر لب غر میزد.

- ازت متنفرم...

مخاطبش آرادی بود که در آن عکس دختری را بر روی دو دست بلند کرده بود. بی دلیل برایش مهم بود...

شاید هم دلیلش را قبول نمی کرد!

پوف کلافه‌ای کشید.

- تا تو باشی فضولی نکنی دختره احمق

اگر که از روی کنجکاوی تمام اتاق را زیر و رو نکرده بود، قطعاً آن عکس را پیدا نمی کرد.

لباس هایش را درآورد و عریان جلوی آینه قدی دیوار کوب شده ایستاد.
 کبودی های به جا مانده از آن شب کم رنگ شده بودند. نوک انگشتانش را نرم
 رویشان حرکت می داد و هربار لحظه ای را به یاد می آورد.

چقدر خوش شانس بود...

البته برای اولین بار این حس را داشت!
 تنها، بر باد ندادن دخترانگی اش این حس را به او القا می کرد.

ارزشی نداشت، داشت؟ همه را خام می کرد اما خودش که می دانست جریان از چه
 قرار است. باکره گی که فقط به آن پرده خیالی نبود...

حال بدنش دست خورده بود!

آن هم نه از روی عشق بلکه از سر هوس...

دائم خود را لعنت می کرد و مرگ می خواست. این مرد دیوانه با دلیا چه کرده بود؟
 این ها برای راحت کردن وجدانش بود والا که می دانست، خودش شروع کننده بود.

باز هم بچگی کرده بود اما در عالم جوانی...

جیغ‌های متوالی سحر از جا پراندش، ساحلی کرم‌رنگی را که گوشه‌ای پرت کرده بود را چنگ زد و بیرون رفت. همه مبهوت خیره سحری بودند که بر سر کاملیا آوار شده بود.

انگار که ترس دخترک چهارده‌ساله از بین رفته بود که با وجود جیغ‌های پشت به پشت دخترعمویش هنوز، با دوست‌پسر جدیدش حرف می‌زد.

آیلین سعی در آرام کردن سحر داشت تا ماجرا به گوش بزرگترها نرسد ولی، زهی خیال باطل!

مقصود او از جیغ‌هایش همین بود. عقده وجودش را پر کرده بود و چون خودش از خوشگذرانی محروم مانده، بقیه رو هم عذاب می‌داد.

دلیا برعکس دیگری قصدش را از چشمان مشک‌اش خوانده بود.

دستش را بند بازوی سحر کرد و کنار گوشش غرید.

- عقده‌ها رو جای دیگه خالی کن، نه اینجا...

چشمانش از بی‌پردگی دختر مقابلش گرد شد. در سر به دنبال جواب می‌گشت ولی، چه می‌گفت؟

هرچه جواب می‌داد گل به خودی حساب می‌شد. نگاهش به آرادی افتاد که خونسرد آخرین پله را طی کرد.

دستش را از حصار انگشتان دلیا بیرون کشید و آراد را مخاطب قرار داد.

- خوشا به غیرت آرادخان که از وقتی این دختر اومده، همه تو این خونه یاغی شدن!

تیکه دوم حرفش به کاملیای بی تفاوت کنایه می زد. مرد اخم درهم کشید.

- چه ربطی داره؟

خودش هم تازه فهمیده بود؛ چه چرتی سرهم کرده...

لعنتی به خود فرستاد و بعد شروع به مقصر جلوه دادن دلیای از همه جا بی خبر کرد. دستش را به اشاره به دخترک بالا برد.

- معلوم نیست از کی یاد گرفته همش با این پسر و اون پسر حرف میزنه!

دلایا اما مستانه خندید. او در چشمش پنج ساله بود نه بیست و پنج ساله...

رفتارهای احمقانه اش هم این را تایید می کرد.

برای خراب کردن او در چشم خانواده، هر چیز بی ربطی می ساخت.

سری تکان داد و خیره آرادی شد که با سگرمه های درهم تنیده سحر را سرزنش می کرد.

- نه به تو، نه به من و نه به هیچکس دیگه ای ربط نداره... این دختر خودش پدر داره و الانم عهد بوق نیست!

یکبار دیگر دخترک محو منطقش شد؛ منطقی که هیچگاه برای او خرجش نمی‌کرد.

بار دیگر مانند چند روز گذشته قصد فرار کرد که این بار لیلا مانع شد.

- دختر چیه چندروزه از اون اتاق بیرون نمیای؟ فردا برمی‌گردیما نمیخوای دریا بری؟

منظورش دلیایی بود که حال سر در گردن فرو برده بود. این خانواده بزرگ گاهی جز لذت، کلافه‌ش می‌کرد...

همه به هم دیگر کار داشتند!

گلوی خشک شده‌ش را با پایین فرستادن آب‌دهانش تر کرد و لب باز کرد.

- آب و هوای اینجا بهم نساخته..

زن مقابلش اخم در هم کشید.

- خب بگو دختر... بیا پیاز بدم بهت!

ایرو درهم کشید و با جمع کردن دماغش، لب برچید.

- نه... خوبم!

این میان صدای آراد مانع تمرکزش برای پیدا کردن دروغ جدید، شد.

- من درد اون رو میدونم... ولش کنین خوب میشه.

دخترک لبه پیراهنش را بالا گرفت و دست به کمر زد. با ابروهای درهم تنیده خیره مرد شد.

- نخیرشم، همین الانم حالم خوبه

تو گلو و مردانه خندید و با اشاره دست گفت:

- دیدی حالش خوب شد؟

لیلا خندان، سری به طرفین تکان داد و با کشیدن دست دلپا، پایین بردتش...

برعکس دختر، مرد به خوبی او را از بر شده بود. هرگاه که حرف از لجبازی و یکدندگی باشد، دلپا همه چیز را فراموش می کند.

با دخترک تجربه های جدید برایش شکل می گرفت...

حتی بعدها پا به پایش بچگی می کرد!

حال برای جفتشان سخت بود. کنترل هوششان، در کنارهم از دستشان درمی رفت!

به خصوص دخترک ناشی...

اگر اراد خود را نگه نمی داشت، آن شب خیلی چیزها تغییر می کرد!

مثل اخلاق بچگانه دلیا، حتی ظاهرش...

هنوز که استخوان نترکانده همچین هیکل بی نقصی دارد وای به بعدش!
نفس کلافه‌اش را بیرون فرستاد و پشت سرشان راه گرفت. جسمش در آنجا حرکت می‌کرد و فکرش جایی حوالی آسمایی بود که بخاطر وجود سحر در کنارش بدخلقی می‌کرد.

اگر دلی را می‌شناخت چه می‌کرد؟

کم‌کم حس خجالتی که تو دلش ریشه زده بود از بین می‌رفت و او روز به روز احساس سبک شدن داشت...

این چندروز عذاب وجدان کلافه‌اش کرده بود، تا جایی که دلش برای خانواده از هم پاشیده‌ش تنگ شده بود.
کاش مادرش بود..

سعی در پنهان کردن حسش داشت حتی پیش خودش...
مدام خود را مشغول می‌کرد تا فکر لعنتی‌اش مثل پرنده‌های از قفس رها شده پیش آراد پر نکشد.

شاید اگر دوست داشتنش را قبول می‌کرد، راحت‌تر کنار می‌آمد.
ولی فقط مشکل دخترک نه، بلکه مشکل همه‌ست که بجای قبول کردن و فراموشی با حسشون می‌جنگن!

دمپایی‌های سفیدش رو از پا درآورد و گوشه‌ای پرت کرد.

ماسه‌های نم‌دار که برخورد مستقیم آفتاب گرمشون کرده بود، به نوبت پاش رو نوازش می‌کردند.

عسلی‌هایش را بست و قدم به قدم جلو رفت.

هر قدم ردی از آن شب کذایی بود!

هر نفس، صحنه‌ای به یادش می‌آورد و بدنش مورمور میشد.

از ترس ریختن اشکش چشم باز نمی‌کرد.

از اتفاقی که بینشان افتاده ذره‌ای پشیمان نبود..

عکس دونفره‌ای که از مرد و آسما پیدا کرده بود، آتش به جانش می‌انداخت.

حس بدی به خود داشت. انگار به خودش خیانت کرده!

از حال به آینده، هر چیزی را می‌خواست جز رویارویی با آراد..

شاید درستش همین بود؛ دوری و دوستی!

ولی دوستی با او را نمی‌خواست، حال فقط دوری می‌خواست.

دَم عمیقی گرفت و با لرز چشم باز کرد. خیره آیلین و گلنازی شد که با اشتیاق

عکس می‌گرفتند ولی، او دل و دماغ هیچ‌کاری را نداشت.

البته که موقت بود، خودش را به زودی جمع و جور می‌کرد.

با آنکه چند لحظه پیش دوری از مرد را خواسته بود، حال نگاهش به دنبالش بود...

دست داغی که روی کمرش جا خشک کرد، پاسخش بود. آراد پشت سرش ایستاده بود و دست مردانه‌اش را بند کمر باریک دخترک کرده بود.

نزدیک گوش دخترک پیچ زد که گویی او را ناک اوت کرد!

- کبودیات خوب شدن؟

چه می‌گفت؟ از عمقی بودنشان که هنوز هم ردی به جای گذاشته بودند و او ماهرانه با کرم‌پودر پوشانده بودنشان...

دخترک اخمی کرد و قدمی جلو رفت تا دست مرد از پشتش کنده شود.

دست به سینه به سمتش برگشت و لب زد.

- نه به این زودی خوب نمیشن.. آخه هر دفعه یکی اینجوری کبود میکنه تا یک هفته میمونه.

تیری به سمت غیرت آراد که حال سرخ شده بود نشانه گرفت و دقیق به هدف خورد. از لای دندان‌های کلید شده‌اش غرید.

- حواستو خوب جمع کن بچه.. باید بدونی جلوی کی چه حرفی بزنی!

دلایا اما ول کن ماجرا نبود..

به دنبال ثابت کردن خود بود، حتی به دروغ!

مهم نبود که آراد اولین نفری بود که او را برهنه دیده؛ باید غیرش را ثابت می‌کرد.

لبانش را چندثانیه غنچه کرد و بعد حق به جانب گفت:

- چیه پسر عمو؟ ... نکنه فکر کردی اولین بار بود؟

به دخترک بی پروای روبه روی اش گفته بود با غیرت لعنتی اش بازی نکند، نگفته بود؟
چی همچنین شجاعتی بهش داده که راست راست جلویش راجب کبود شدن بدنش
توسط فرد دیگر حرف بزند؟

مرد پوزخند جان سوزی زد که دلایا به خود گرفت ولی دراصل برای خودش بود...
حال خود را بی غیرت می خواند!

مگر اتفاقی که بینشان افتاد برای یک عمر بی غیرتی اش بس نبود؟

با دست راست دخترک را کنار زد و به سمت بقیه راه گرفت. او اما بهت زده از
بی جواب ماندش پشت سر آراد خشک شده ماند.
هیچکدام در ایم مواقع یکدیگر را درک نمی کردند.

البته که حق داشتند، شناختی که تو این یک ماه و چندی از هم بدست آوردند،
کافی نیست!

در چشم بهم زدن چند ساعتی را گذرانده بودند و حال هرکس برای خواب به اتاقش
رفته بود. خانه در سکوت مطلق فرو رفته بود و این برای دلایا ترسناک تر از تاریکی
بود، مخصوصا بعد از فیلم ترسناکی که به اصرار خودش دیده بودند!

در اتاقش را باز کرد و آسه آسه پا به بیرون گذاشت، فکر می کرد امشب از ترس سخته کند و به صبح نرسد. پیرمرد لاغر مردنی داخل فیلم جلوی چشمش رژه می رفت و او بی وقفه می لرزید.

چشم بست و قدم دیگری برداشت که با جسم سفت و سختی برخورد کرد. با فکر آنکه دیوار است، از ترس خندید و نفسش را با صدا بیرون فرستاد که دست روی دهانش نشست.

نفسش گویی برید، رنگش در تاریکی به گچ دیوار رفت و از سفیدی برق زد.

شک نداشت که این ویلا نفرین شده است ولی اشتباه می کرد.

دست سنگین و بزرگی که روی لبانش چفت شده بود، دست آرادی بود که ازش فراری بود.

دهانش به گوش دخترک نزدیک کرد.

- هیش.. منم!

حال آرزو می کرد که ای کاش همان پیرمرد لعنتی بود ولی میان دستان آرادی اینگونه پیچ نمی خورد. این مرد بدون هیچ کاری اشکش را درمی آورد.

دست ریزنقشش را به دست بزرگ مرد رساند و از دهانش جدا کرد.

- اینجا چیکار میکنی؟

این بار جوری اخم کرد که در تاریکی هم قابل دید بود.

- در اصل تو اینجا چیکار می کنی؟

تای ابروهای دخترک بالا پرید، کنارش زد و به سمت اتاقش رفت. این بار آراد عصبی چشم روی هم فشرد و به دنبالش رفت...

قبل از بسته شدن درب چوبی اتاق در چهارچوب ظاهر شد و مانع شد.

دستش را به سمت کلید هالوژن‌های بنفش رنگ رساند و فشرد.

در کسری از ثانیه نور بنفش فضای اتاق را پر کرد...

دختر نفس سنگینش را بیرون فرستاد و بغضی که در گلویش ریشه دار بود را پس زد.

- چرا دنبالم اومد؟

با قدمی بلند فاصله بینشان را پر کرد و انگشتش را به تار موی دلپا که روی صورتش ریخته بود، رساند.

- ازم فرار نکن بچه

برخورد نوک انگشت مرد با صورتش باز هم بدنش را حرارت داد.

مگر بدن او نبود؟ چرا با دل دادن به دستان آراد او را به چالش می‌کشاند؟

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و خیره مرد، قدمی به عقب رفت.

چجوری عقلش را راضی می‌کرد وقتی قلبش از دیدن عکس دونفره‌شان شکسته بود؟

- آراد برو..

مرد پوزخندی زد و عقب گرد کرد.

- آراد؟.. هر اتفاقی افتاده خودت خواستی دخترعمو!

پوف کلافه‌ای کشید و دست به سینه زد. قصد دیوانه کردنش را داشت؟ البته که باید دخترعمو خطابش می‌کرد...

جز این نبود!

برای او هر چه جز نسبت خانوادگی در دخترکی که در عکس کنارش بود خلاصه می‌شد.

او غرق در فکرهايش خشک مانده بود و آراد باز هم میانشان پرید.

- بیا دوستای خوبی برای هم باشیم!

این بار دلیا شیطننت‌آمیز لبخند زد. برای عملی کردن نقشه‌های در سرش قطعا قبول می‌کرد...

تبدیل به آدم دیگری میشد ولی به کم کردن روی آراد می‌ارزید.

تخس و دلبرانه خندید.

- باشه دوستم

مرد با پوزخندی کنایه آمیز در جوابش سری تکان داد و ضربه آرامی به بازوی ظریفش کوبید.

- خوب بخوابی دوستم!

البته که آراد در این جنگ بینشان کم نمی آورد. گویی اون چند پیرهن بیشتر از دخترک ناشی، پاره کرده بود.

خوب معنی رفتارهای ضدونقیض او را می فهمید.

با چند قدم بلند از اتاق خارج شد، از سرگرمی جدیدش خوشش آمده بود. وای که اگر آسما می فهمید...

قبل از خودش، پدر مفت خورش بساط جشن نامزدیشان را به راه می انداخت تا تیکه ای پر سود مانند آراد را از دست ندهند!

شاید هم درستش این بود..

رسمی کردن رابطه شان!

پوف کلافه ای کشید و روی تخت دراز شد، دست راستش را زیر سر گذاشت و به سقف خیره شد...

تاریخ مدنظرش، دقیق یک هفته دیگر بود و خود را برای تمامی واکنش ها آماده ساخته بود.

چشم هایش را بست و آنها را مهمان خواب اجباری کرد.

تمام وقت حواسش پی دلپایی بود که از ساعت صبحانه به این ور برخوردش صمیمی تر شده بود؛ گویی واقعا دوست بودند.

پوزخندی زد و خیره به جاده رانندگی‌اش را ادامه داد. صدای زنگ تلفن دخترک توجهش را جلب کرد و لحن پر عشوهِش هم به آن تیشه زد.

- به‌به.. آقا کسرا چیشد یادی از ما کردین؟

او حرف‌های مردی که در نظرش غریبه بود را نشنید و اطلاعات یک‌طرفه رگ غیرتش را متورم می‌کرد.

- شب میام حرف میزنیم..

آراد از این سو فکرش پی بی‌بند و باری دخترک بود..

وقتی به او اینگونه میدان داده بود، قطعا در رابطه با بقیه هم اینگونه بود!

از سوی دیگر کسرا از حال بد حنا‌های می‌گفت که از دوری دخترکش در جا افتاده و تبش پایین نمی‌آید.

زن بیچاره حق داشت..

بیست‌سال تک و تنها دخترکش را با به دندان کشیدن بزرگ کرد و حال او را گرفته بودند.

شاید هم به او ربطی نداشت، نسبتی جز فامیلی با یک دیگر نداشتند...

گوشی‌اش را از جیبش درآورد و پیامکی به اسما فرستاد.

«باهاش هماهنگ کن. پنج‌شنبه نامزدی میگیریم»

تیکه‌اولش را به پدر بی‌بندوبارش اشاره کرده بود و حتی بدون خواستگاری، اطلاع داده بود.

وای که ناهیدخاتون غوغا می‌کرد...

برعکس او از واکنش خوب هاکان خان اطمینان داشت، چرا که اسما را از همان اول به دلیل هوش و ذکاوت بالایش در شرکت استخدام کرد نه مهارتش در طراحی! خودش هم بعدها به اشتباه‌اش پی میبرد ولی حال سرنوشت این درس را برایش زود می‌دانست...

با توقف‌های جا و بی‌جایشان حدوداً هفت‌ساعتی در راه بودند و حال آراد با دادن خبر بی‌موقعش، خسته‌گی و کوفتی را در بدنشان باقی می‌داشت.

گلویی صاف کرد و قبل از پراکنده شدنشان با صدایی رسا گفت:

- همه خبر دارین که الان چندسال با اسما تو رابطه‌م؟

تائید هاکان خان با سر و ترش رویی ناهیدخاتون او را به ادامه حرفش بازداشت.

- پنجشنبه نامزدی میگیرم!

پدر بزرگش برعکس تصورش اخمی کرد.

- بیا اتاقم...

بی توجه به نوه اش راه گرفت و جو خراب شده عمارت را پشت سر گذاشت...
 ناهید خاتون خود را زمین انداخته و همه دورهش گرد شده بودند.
 دلپا اما با لب خندان به سمت مرد رفت و بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشت.
 - تبریک میگم دوست خوبم.

انتظار همه چیز را داشت جز این عکس‌العمل؛ نفسی بیرون فرستاد و در جواب سری
 تکان داد.

سحر زیرگوشش با پلیدی ذکر می‌گفت و پیرزن را جریح می‌کرد...
 اما بی‌فایده بود زیرا حرف آراد دوتا نمی‌شد و او تصمیم‌اش را گرفته بود!

هاکان خان با احمی غلیظ روی صندلی چرم‌اش منتظر نوه دیوانه‌اش بود و مخالفتش
 به دلیل گذشته‌ای از آسما بود که خانواده سرمد رو زبانزد خاص و عام می‌کرد.
 هیکل چهارشانه و بزرگ آراد در چهارچوب درب نمایان شد.

- این یه قرداد کاری نیست پدر بزرگ

بلند شد و سیگار برگی میان لب بگذاشت و آتش زد.

- از قدیم گفتن؛ کبوتر با کبوتر.. باز با باز، کند هم‌جنس با هم‌جنس پرواز پسر جان

خنده تو گلویی سر داد و دستی به گردنش کشید.

- ذاتا تو یک سطحیم...

هاکان خان، قبل از پایان حرفش، با لحن تند و محکمی میانش پرید.

- از نظر مالی شاید... ولی از نظر اخلاقی هیچوقت!

درست می‌نواخت این پیرمرد عاصی، در خاندان سرمرد حجب و حیا حرف اول را می‌زد و آسما مدل لباس شب شرکت پدرش بود...

هلدینگ سعادت، جایی که اولین بار دختر را برهنه دیده بود!

هرچه بود؛ این نامزدی را بی‌دلیل خواستار می‌شد.

تکخندی کرد در جواب پدر بزرگش لب از لب گشود.

- مثل قدیما ازت فرصت می‌خوام

تای ابرو خاکستری پرمرد بالا پرید با چشمانی ریز شده، پرسید.

- برای؟..

چشمکی حواله‌اش کرد.

- ثابت کردن خودم... بفهمی هیچوقت اشتباه نمی‌کنم

سری به تائید نوه عزیز کرده‌اش تکان داد و زیر لب "امیدوارم" ی زمزمه کرد..

از اتاق خارج شد و برای بدست آوردن دلِ مادرش که حتی نگاهی به اون ننداخته بود، رفت.

سهیلا اما چون توان مقاومت را نداشت قهر کرد و با قفل کردن درب اتاقش آن را به نمایش گذاشت.

پدرش هم به تقلید از مادرش لام تا کام حرفی نزد و در سکوت، انتظار آینده را کشید..

با تمام مخالفتش اما دیدن پشیمانی تک پسرش را نمی‌خواست!

ناهیدخاتون اما قبل از آنکه آراد به سراغش برود، خودش آمده بود تا با گریه‌های مصنوعی‌اش نوه‌اش را پشیمان کند...

فایده نداشت و در آخر با تُرش‌رویی قانع به شرکت در مراسم شد.

دلِیا گوییِ سر شده بود..

در سکوت لباس‌هایش را مرتب می‌کرد و برای رفتن به خانه مادری‌اش آماده می‌شد. برعکس زمان‌های دیگر حال کتونی پوشیدن را نداشت و صندل کرم‌رنگش را پا زد، همراه با مانتوی کرمی‌اش.

شلوار نارنجی رنگش که کمی در این مدت برایش تنگ شده بود را با شال طرح‌دار هم‌رنگش ست کرد و بوسه‌ای در آینه برای خودش فرستاد و مستانه خندید.

به سمت اتاق کار پیرمردی که هنوز هم با گذشت چندساعت از مقصود نوه سرکشش خشمگین بود. راه گرفت.

چند تقه آرام به در زد و بلافاصله وارد شد، لبخند محوی برای دلبری از پدربزرگ بدخلقش زد و لب باز کرد.

- خوشگل شدم نه؟

چرخ زد و با برانداز کردن پیرمرد که حال کمی اخم‌هایش باز شده بود ادامه داد.
- تا خونه مامانم برم و پیام.

اجازه نگرفته بود بلکه اطلاع داده بود. اما هاکان خان پوزخندی زد و با نوک انگشتانش چند تقه روی میزکار بزرگ و قهوه‌ایش زد.
- اجازه میدم، میتونی بری...

دخترک عصبی خندید و بوسه‌ای در هوا برای پیرمرد فرستاد. عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت...

نگاهی به ساعت انداخت، عقربه کوچک عدد هشت را نشانه گرفته بود.
پوفی کشید و به سمت در راه گرفت که صدایی از پشت متوقفش کرد.

- کجا میری دوستم؟

روی پاشنه برگشت و خیره آراد دست به سینه شد. حتی در سوت و کوری خانه هم پیدایش می‌شد.

قدمی به آراد نزدیک شد و دست روی شانه‌های پهنش گذاشت.

- تو چرا مثل بقیه در حال استراحت نیستی قشنگم؟

نگاه زیرچشمی به دست دخترک کرد و پوزخند صداگذاری زد.

- هاکان خان بنده رو راننده شخصی شما دیده گلم...

پیرمرد از او خواسته بود تا دلیا را ببرد و سالم برگرداند. چشمی در کاسه چرخاند و آراد رو مخاطب قرار داد.

- میتونی نیای!

برعکس لحن پر حرصش، مرد خونسرد گفت:

- نه عزیزم، بریم

با چند قدم از دلیا جلو زد و پشت فرمون جای گرفت.

پشت سر مرد چشم‌غره‌ای رفت و روی صندلی شاگرد جای گرفت. قرار و مدارهایش با کامیار و هانا چه می‌شد؟

شاید آراد اخمو رو هم می‌برد.

کلافه از سکوت بینشان آهنگی گذاشت و شروع به همخوانی کرد.
مرد با نگاه های ریز و زیرچشمی میپاییدش و گاهی به رفتارهای دیوانه وارش لبخند می زد.

بعد از طی کردن ترافیک شب جمعه تهران، به مقصد رسیدن.
ناخودآگاه لرزی به تنش افتاد، از مرد خواست برود ولی بعد از رد کردن درخواستش
بار دیگر از او خواست تا در ماشین منتظرش بماند.

- من امشب میرم پیششون چه بیای چه نیای!

با صدایی که میلرزید گفته بود. معده اش می جوشید و گویی جانش در حال رفتن بود.
قبل از آنکه دستش زنگ را بفشارد، صدای کسرا مانعش شد.
با چشمان پر شده به سمتش برگشت و خودش را در آغوشش غرق کرد.

از آن سو رگ غیرت آزاد گویی باد کرده بود و با چشمان قرمز شده خیره شان مانده
بود. دستش برای خالی کردن حرص درونی اش فرمون را می فشرد.
شانه به شانه کسرا داخل شدند. استرس داشت؟ خیلی...
بعد از یک ماه مادری که خبری ازش نگرفته بود را می دید.

در چهارچوب در خیره اش ماند. موهای شقیقه هایش سفید شده بود و بیشتر از
هرزمانی به چشم می آمد...

گویی که یک‌ماه برای حنانه سال‌ها گذشته!

حق داشت زن بیچاره، دخترکی که سال‌های به دندان کشیده بود به سرعت یک شب از جدا شده بود.

دلش آغوش گرم مادرش را می‌خواست و غرورش ترک آن خانه لعنتی را...

به زور هزار نفس لب باز کرد.

- خوبی؟

مخاطبش حنانه‌ای بود که ازش روی گرفته بود. دلایا باید دلخور می‌بود پس چرا جاهایشان عوض شده بود؟

بغضش را قورت داد و باز هم زیر لب حرفی زد.

- دلت تنگ نشده حنابانو

شده بود. مگر میشه آدم دلتنگ جگرگوشه‌اش نشود؟

فقط دلخور بود. او خبری نگرفته بود چون می‌ترسید، دلایا چرا حتی پیامی برایش نفرستاده بود؟

حال هیچ حرفی نمیزد.. حتی با چشم‌های اشکی دخترک را از خانه بیرون کرد.

- برو همون جایی که بودی..

طوری جیغ کشیده بود که صدایش حتی گوش همسایه‌ها را هم پر کرده بود.

دخترک اما غم در دلش را با خشم بروز داد.

نگاهی عصبی به پسردایی‌اش انداخت.

- بفرما.. انقدر از نبودم ناراحته که بیرونم میکنه!

گفت و بدون صبر خانه را ترک کرد. نفرتش از اطرافیانش روز به روز بیشتر می‌شد و دلش تمام شدن زندگی لعنتی‌اش را می‌خواست...

به سمت آرادی که دست به سینه به ماشین تکیه زده بود رفت و تمام حرصش را در حرف‌هایش ریخت.

- من می‌خوام برم بشینم با رفیقام مشرب بخورم... توام نمیتونی جلومو بگیری یا بیا یاهم منو ول کن برم..

مرد دستش را به علامت تسلیم بالا برد.

- نفس بگیر دلی..

نفس لحظه‌ای رفت، اولین بار بود او را «دلی» خوانده بود..

دخترک با نفس نفس به سمت درب سمت شاگرد رفت و با بدنی سست شده روی صندلی جای گرفت. آراد دستی در هوا تکان داد و به تقلید سوار شد. قبل از آنکه دهان باز کند، دخترک باز شروع کرد.

- واقعا نیاز دارم مست کنم...

پوزخندی زد و به رو به رو خیره شد.

- یعنی مهم نیست اگر دوستات رو نبینی؟

دخترک نوچی کرد و این بار آراد بی مقدمه پیشنهادی داد.

- بیا بریم خونه من مست کن!

دلایا این بار قهقهه زد و دستش بی هدف در هوا تکان خورد.

- همین مونده جلوی ناهیدخاتون مست کنم..

اخمی کرد و جدی لب زد.

- گفتم خونه من..

تای ابرو دخترک بالا پرید و با لحن شیطننت آمیزی گفت:

- عزیز کرده ناهیدخاتون خونه مجردی داره؟ اوه اوه... من تو خونه مجردی

پسر مردم چیکار دارم؟

ماشین را از پارک درآورد و خیره به خیابانهای شلوغ جواب دخترک را داد.

- من همه نیستم.. قبلا لخت زیرم بودی و نکردمت!

چشمان عسلی و درشت دخترک از بی پروایی اش گرد شد. با سری پایین افتاده و بغض زیر لب "میام"ی زمزمه کرد.

در سینه اش جیغ هایی خفه می شد و سنگینش می کرد.

دستش روی شانه خم شده دلیا نشست که گویی برق بهش وصل کردند. نگاهش را بالا کشید، آراد تشر زد.

- پیاده شو

بارون شدیدی که وسط تابستون درحال بارش بود، در چندثانیه خیسشان کرده بود.

دخترک با دیدن عمارت بزرگی که نمایش سفید و مشکی بود، سوتی زد.

- اینجا عمارت مجردیته شازده.

تکخندی زد و دستش را روی کمر دخترک فشرد تا او جلو برود.

به محض وارد شدن مرد پیراهنش را از تن جدا کرد و گوشه ای پرت کرد.

دلیا خیره به عضله هایی که حال بی پوشش جلویش خودنمایی می کردند، مانتو و شالش را از تن درآورد.

آراد درحال پرکردن پیک هایی که روی کانتر گذاشته بود، نیم نگاهی به دخترک انداخت.

- این تاپای تنگ بیشتر از اون تیشرت گشاد مسخره بهت میاد!

تشکر زیرلی کرد و روی مبل چرم مشکی، جای گرفت. استرس داشت..
برعکس شبی که به خواست خودش آراد تنش را لمس کرده بود، این بار دلهره داشت.

رو به روی دخترک نشست و پیکی دستش داد.

- جوری نخور که از خودت دربیای.

لبخندی زد و با چشمانی که از شرارت برق میزد گفت:

- ولی من میخوام از خودم دریام...

مرد سری به تاسف تکان داد و پیک نیمه پر دستش را به سمت دخترک گرفت.

- سلامتی چشمات...

دلایا جاخورده و خجالت زده یک نفس زهرماری را به سختی پایین فرستاد و خیره مرد شد.

گویی جو گرفته بودش، آراد پیک پشت پیک پر می کرد و همراهی اش می کرد.

سر جفتشان داغ شده بود که آراد کنار کشید اما دخترک ادامه داد...

بارها بهش گوشزد کرد که بس کند ولی بی فایده بود.

دخترک از گرمای زیاد کلافه شد و لباس هایش را به سختی از تن کند.

ست سفید رنگی که به تن داشت زیادی بهش می‌آمد و از چشمان قرمز شده آراد دور نماند.

مرد در به در آن بود لباسی به تن دخترک کند و او گرایش عجیبی به پسرعمویی که تا هفته دیگر نامزدی‌اش بود، پیدا کرده بود.

پتویی از کنار مبل چنگ زد و روی بدن نیمه برهنه دخترک انداخت. این تلاش‌ها برای پوشاندنش برای سرکوب کرد میل شدیدش به دلیا بود..

حتی برخورد نوک انگشتانش به بدن بکرش او را آتش میزد. کاش نفسش پیروز نشود، دلیا برای آنکه دخترانگی‌اش را اینگونه از دست دهد، زیادی حیف بود.

دخترک دیگر کنترل خود را نداشت. پتوی نازک را آرام کنار زد و ایستاد. با چند قدم پر ناز و عشوه خودش را به آراد رساند.

پاهایش را از هم فاصله داد و روی پاهای مرد نشست. ناخن‌هایش گردن مرد را به بازی گرفته بود و او در برابرشان چشم بسته بود، از میان دندان‌های کلید شده‌اش غرید.

- دلی بسه..

او اما بی‌پروا سرش را در گردن آراد فرو برد و بوسه‌ای روی شاهرگش کاشت.

موهایش را در دست پیچید و در عسلی‌های وحشی‌اش خیره ماند.

- یادت باشه که بازم تو شروع کردی..

دلایا اما سرمست قهقه زد و لب‌هایش به لب‌های نیمه باز مرد رساند. آراد اما وحشیانه لب‌هایش را به کام گرفت.

واکنش‌های ناشی‌اش گویای بی‌تجربه‌گی‌اش بود آن هم در برابر آرادی که ماهرانه و بی‌پروا عمل می‌کرد...

حرکت دستانش روی بدن دخترک، هردویشان را تبادار تر می‌کرد. بوسه‌ای روی گردن دخترک نشانده که باعث ناله‌اش شد.

پوزخندی زد، هنوز کاری نکرده بود. واکنش‌های تازه به دلش نشسته بود.

مرد سینه‌هایش را به بازی گرفته بود و ناخن‌های او چنگ پشتش شده بود... رفتارها و عکس‌العمل‌هایش با بقیه زن‌ها متفاوت بود. جالب بود و تازگی داشت!

البته که این مرد ماهرانه حس‌های جدیدی رو در دخترک به وجود آورده بود. از بار قبل برایش جذاب‌تر بود این‌ها...

تنشان توسط یک‌دیگر لمس میشد و صدای ناله‌های پشت سر هم دخترک خانه را پر کرده بود.

پاهایش را از هم فاصله داد و کنار گوش دخترک زمزمه کرد.

- خودت خواستی گربه وحشی...

زمانی که خود را بالا کشید، درد طاقت فرسایی در شکمش پیچید. گویی مستی از سرش پریده بو. که جیغ می کشید و آراد بی توجه به او ضربه میزد.

چشمهایش لحظه‌ای سیاه می شد و بعدش لذت جای درد را پر می کرد.

بعد از جدا شدن مرد از بدنش همانطور دراز شده روی مبل به سقف خیر شده.

حس گرمی میان پاهایش اشتباهش را به رویش می کوبید..

اشکی از گوشه چشمانش سر خورد و ریخت.

چشمهایش را بست و پاهایش را در شکم جمع کرد.

نور مستقیم خورشید به همراه سردردی که داشت چشمهایش را باز کردند. چند

پلک زد و کم کم اتفاقات مانند فیلم از جلوی چشمانش گذشت...

پتویی که رویش بود رو کنار زد و نشست، پاهایش را در شکمش جمع کرد و چشمه

اشکش جوشید. هق هق می کرد و بد و بیراه نثار خودش می کرد.

آراد با اخم بالای سرش ایستاد و پلاستیک مشکی رنگی به دستش داد.

- گریه نکن!

عصبی به سمتش خیز برداشت.

- چشم عباس آقا.. پس چیکار کنم الان؟ بدبخت شدم

جیغ می کشید و مشت های بی جاناش را به سینه مرد می کوبید.

دردش باکره گی بود؟ مچ دست ظریفش را گرفت و غرید.

- میبرمت ترمیم!

با تعجب و چشمان گرد شده خیره اش شد. عصبی خندید و گفت:

- لعنت بهت.. چرا دیشب خودت رو کنترل نکردی؟

این بار آراد بلند خندید.

- خودت خواستی زیرم باشی و گرنه من هول نیستم.. به اندازه سنت سکس داشتم!

بهت زده گردنش را عقب کشید و پتو را دور خودش پیچید.

صدایی ازش درنیامد. در سکوت خیره زمین مانده بود که صدای مرد از فکر و خیال بیرونش کشید.

- پاشو برو حموم، پد گرفتم برات..

بی نگاه پلاستیک مشکی را برداشت و به سمت حمامی که درفش باز بود، رفت.

مانند دیوانه‌ها با چنگ خودش را می‌شست، رد کبودی‌ها که اینگونه پاک نمی‌شد!
 قبل از آنکه بخواهد، آراد برایش لباس آورد و او هم بی‌حرف پوشید.
 باز هم حق‌هقش بلند شد، فکر آنکه دست خورده بود، دیوانه‌اش می‌کرد.

روی مبل نشسته بود و بد و بیراه نسیب آراد می‌کرد و مرد درسکوت دست به سینه
 خیره‌اش بود.

صدای بلند دختری میان نال و نفرین‌هایش پارازیت انداخت.
 نگاهش را بالا کشید و روی اسما ثابت ماند..

خودش بود.. همان دختری که در عکس میان بازوهای آراد می‌خندید.
 گریه‌ش شدت گرفت و در دل فقط مرگش را خواست.
 اسما با گریه بیرون دوید و آراد هم بی‌توجه به دل‌یا دنبالش رفت.

مانتو و شالی که آراد ست لباس‌های جدید برایش گذاشته بود را تن زد.
 دلش هنوز هم تیر می‌کشید، گوشی‌اش را بعد از کلی گشتن پیدا کرد و با کسرا
 تماس گرفت.

از خانه بیرون زد و در سکوت قدم زد و اشک ریخت. با دیدن ماشین کسرا از دور
 اشک‌هایش را پاک کرد. لبخند مصنوعی روی لبش کاشت و سوار ماشین شد.
 سلام زیرلبی داد که نگاه پسر روی صورت رنگ پریده‌اش نشست.

- مگه خونه پدربزرگت نبودى؟

سرى به مثبت تكان داد. چه مى گفت؟ از خانه مجردى پسرعمویش که درش بکارتش را از دست داد!

دیگر حرفى بینشان رد و بدل نشد. خیلی زود به خانه رسیدند. برعکس دیشب که از مادرش فرار کرده بود، حال بی توجه به اخم هایش بغلش کرده بود. برای تحمل دردش نیاز به آغوش گرم مادرش داشت.

چندساعتى را بغل مادرش گذراند و بعد به اتاقش رفت. همه چیز دست نخورده مانده بود.

سریع شماره هانا رو گرفت و ماجرا را تعریف کرد. او هم با درمیان گذاشتن با سامیار دکتری برای ترمیم پیدا کرد.

بعد از کلی التماس دکتر بالاخره برای یک ماه و نیم دیگر بهش وقت داده بود. نفسش را کلافه بیرون فرستاد، باید مى رفت عمارت و بهانه‌ای برای پدربزرگش جور مى کرد.

چند روزى از برگشتنش به عمارت گذشته بود، در تمام مدت خودش را در اتاق حبس کرده بود و هر بار برای بیرون رفتن بهانه‌ای مى آورد اما، امروز ممکن نبود. باید به نامزدى اراد مى رفت؟ صدرد.

غیر از این امکان نداشت..

لباس کوتاه و تنگ قرمز رنگی پوشید و آرایشش را با رژقرمز کامل کرد.

بعد از چندروز خودش را مرتب دیده بود. موهایش را شلاقی صاف کرده بود و دورش ریخته بود...

از همه دیرتر در مهمانی حاضر شد و از همه زودتر هم مهمانی را ترک کرد. نگاه‌های آراد عذابش می‌داد. حتی برای تبریک گفتن هم نزدیکشان نشده بود. خودش را با مانلی، دخترک سه‌ساله دخترعمویش سرگرم کرده بود تا کسی بهش گیر ندهد.

از سوی دیگر آراد با پسرعموی عیاش اسما دست به یقه شده بود. مردک مست کرده بود و چشم به دلیا دوخته بود. دو دکمه بالای پیراهنش را باز کرد و حرص او را بر سر اسما خالی کرد. - نجسب بهم..

دختر اما با حفظ ظاهر از او فاصله گرفته بود و عکس گرفتن خود را سرگرم کرد. با چشم به دنبال دلیایی بود که حال رفته بود..

در همان پارکینگ با دلبری از پدربزرگش خواهش کرده بود تا چندوقتی پیش مادرش بماند و همانجا، عمورضایش او را به خانه مادرش رساند.

حنانه به استقبالشان آمد، گرم و صمیمانه با رضا احوال‌پرسی کرد. در این چندسال فقط با او دورادور ارتباط داشت و خبر از حال نوه‌شان به خانواده سرمد می‌رساند.

دل‌یا بی‌توجه به حرف‌هایشان از عمویش خداحافظی کرد و وارد خانه شد.

یکباره به همه اعضای حاضر در خانه سلام داد و خودش را در اتاقش پرت کرد.

هیچ حسی نداشت، دردش فقط بکارت از دست رفته‌اش بود.

شب و روزش با افسردگی که به جسمش زده بود و بخاطرش گاه و بی‌گاه حالت تهوع به سراغش می‌آورد، سپری می‌شد.

هانا هم خواهرانه کنارش درد می‌کشید. گاهی دوتایی و گاهی هم به همراه کامیار بیرون می‌رفتند..

یک‌ماه لعنتی که در کندترین حالت ممکن برایش گذشته بود، بالاخره سپری شد.

صبح زود به همراه هانا و کامیار در مطب حاضر شده بودند و حال انتظار جواب آزمایش را می‌کشیدند.

یک‌دفعه زنی که منشی دکتر بود با صورتی قرمز شده به سمتش آمد.

- دختر خوب ترمیم بکارت غیرقانونی بعد تو حامله هم هستی و اومدی اینجا؟

چشم‌هایش سیاهی رفت. انرژی‌اش یکباره تحلیل رفت و برای ایستادن دستش را بند دست هانا کرد. لعنتی به خودش فرستاد..

آن شب کذایی برای بار هزارم در این چندوقت از فکرش گذشت و جمله‌ای برایش پررنگ‌تر از همه بود.

“یادت باشه بازم تو شروع کردی”

دست بی‌جانش را شکمش کشید. این بچه را دیگر کجای دلِ عاصی‌اش می‌گذاشت؟

اشک‌هایش شدت می‌گرفت و در آغوش هانا حق می‌زد..

کامیار کلافه‌تر مقابل منشی ایستاده بود و ازش درخواست سقط جنین می‌کرد. زن اما با اخم جیغ می‌زد.

- آقا ما اگر ترمیم بکارت می‌کنیم بنا به بی‌وجدان بودنمون نیست که چون یک طفل معصوم رو هم بگیریم!

راست می‌گفت. از نظر دل‌یا جنین کوچک در شکمش که گناهی نداشت..

گناهکار اصلی او بود.

چند روز پیش ماشینش را از پارکینگ ترخیص کرده بود و حال نیاز داشت تنها باشد.

از هانا و کامیاری که اصرار به ماندن پیشش داشتند خداحافظی کرد و پشت فرمان نشست.

بدون در نظر داشتن مقصد، با سرعت تقریباً زیادی رانندگی می‌کرد. از داشبورد سیگاری بیرون کشید و گوشه لب گذاشت، فندک طلایی‌اش را آتش زد و سیگارش را روشن کرد.

هوا کاملاً تاریک شده بود و به آخرای جاده‌ای رسیده بود.

انگاری که به پرتگاه رسیده بود. می‌پرید؟ البته که نه..

به جای پریدن با تمام توان جیغ کشید، آنقدر که بند بند وجودش شروع به تیر کشیدن کرد.

سرش که گیج رفت عقب کشید و تکیه‌اش را به ماشین داد.

دستش را نوازش‌وار روی شکمش کشید و شروع به حرف زدن کرد.

- منو ببخش، من مامان خوبی برات نمیشم.

سرش را بالا گرفت که عسلی‌هایش قفل چشمان مشکی شد که یک‌ماه از دیدشون فراری بود.

هول‌زده از جا برخاست و به سمت درب ماشین رفت که دستش کشیده شد. بازویش گویی گر گرفته بود.

با تته و پته لب زد.

- اینجا چیکار داری؟

بدون جواب دادن خیره چشمان اشکی دلپا مانده بود که او جنون‌وار دستش را بیرون کشید.

- ولم کن!

آراد عصبی چشمی رو هم فشرد و غرید.

- کی فهمیدی حامله‌ای؟

نفس دخترک لحظه‌ای رفت، پشتش داغ شد و حالت تهوع باز هم به سراغش آمد.

چگونه در این یک‌ماه شک نکرده بود و حالت تهوع‌های گاه و بی‌گاهش را به

افسردگی ربط داده بود؟

با صدایی که میلرزید، زمزمه کرد.

- من حامله نیستم.

دستی به پشت گردنش کشید و عصبی بازوی دخترک را در دست فشرد، با فاصله

یک بندانگشت صورتش را نزدیک صورت از درد جمع شده دل‌یا برد و غرید.

- صبح اومده بودم دنبالت.. کل راه اون مطب بی‌صاحب، پشت سرت بودم. منتظرت

بودم که بعد رفتنت اون دوستت رو دیدم.. اون گفت!

کلمه به کلمه و شمرده گفته بود. دل‌نازک شده دخترک طاقت این رفتارها را اصلا

نداشت. بازوی کرخت شده‌اش را به ضرب ول کرد و فریاد کشید.

- این بچه لعنتی را سقط می‌کنی...

شاید حق با مرد بود ولی حس مادرانه‌ای که امروز درش شکل گرفته بود، با این کار کنار نمی‌آمد. مخالف مرگ این بچه نبود ولی دلش نمی‌آمد جنینش را تنها بگذارد.

اشک‌هایش می‌ریخت و او دستانش را قاب صورتش کرده بود.

- من... من نمی... نمیتونم آزاد!

تکخند عصبی زد و باز هم غرورش را نشانه گرفت.

- تو خودت هنوز بچه‌ای دلیا، چجوری می‌خواهی بچه بزرگ کنی؟

در سرش جنینش دختر بود و در رویاهایش باهم بزرگ می‌شدند.

- من و بال گردن تو نمی‌شم، نگران نباش.

دستش را چنگ چانه ظریف دخترک کرد.

- نفهمی تو؟ من بچه نمی‌خوام.

دست آزاد را پس زد و در صورتش جیغ زد.

- کسی نمی‌فهمه بچه مالِ تو.

در نظرش دلیا بچه‌تر آمد و بعد از یک‌ماه از رابطه‌ای که برقرار کرده بود، پشیمان شد.

- میفهمی چی میگی؟ به تو انگ هرزگی میزنن، به این بچه لعنتی میگن حرومزاده دلی...

دخترک چشم روی هم فشرد اشکی از گوشه چشمش راه گرفت، لب زد.
- ازدواج میکنم.

دستی بی هدف در هوا تکان داد.

- کی با زن حامله ازدواج میکنه؟

نفس سنگین شده اش را بیرون فرستاد، غرورش را زیر پا گذاشت و دو به شک دهان باز کرد.

- میرم ترمیم.. با اولین نفری که بیاد ازدواج می کنم، بعدشم نهایتا میگم بچه هفت ماهه به دنیا اومد.

دست آراد که با ضرب روی نیمکره راست صورتش نشست، سرش داغ شد و روی زمین پرت شد.

احساس می کرد میان پاهایش گرم شده، دست بی جانش را به میان پاهایش رساند و با خونی شدن دستش، جیغ خفه ای کشید و از حال رفت...

از کودکی هم خون می دید از حال می رفت.

آراد دست زیر زانوهایش انداخت و یکباره بلندش کرد. سوار ماشینش کرد و به نزدیک‌ترین بیمارستان رساندش..

از کرده خودش پشیمان شده بود و هزار بار لعنت به خودش فرستاده بود. دخترک را تحویل دکتر و پرستارها داد و گوشه‌ای منتظر ماند.

صداهاى ناواضح و دیدِ تار شده‌اش کلافه‌اش کرده بود که به سختی لب تر کرد. نفس عمیقی کشید و دستش رو به سختی روی شکمش گذاشت. نگران جنین یک‌ماهه‌اش شده بود.

پیرمرد سرحالی بالای سرش آمد و در جواب ناله‌هایش خود را دکتر معرفی کرد که، پشت بندش آراد هم بالای سرش حاضر شد.

نگاه عصبی بهش انداخت و چشم گرفت و گوش به دکتر سپرد.

- خونریزی بخاطر ضعف بدنیتون طبیعی بوده ولی خدا رو شکر سالم هستن.

آراد بهت‌زده پرسید.

- سالم هستن؟ مگه چندان؟

پیرمرد اما پر ذوق و مهربان در حال آماده کردن دستگاه سونوگرافی لب زد.

- با توجه به نبضشون ما حدسمون روی دوتا ست..

مایع سردی روی شکم دلیا ریخت و دستگاه را به آرامی حرکت داد. دقیق خیره
مانتور شد و بعد دستی زد.

- بله.. دوتا جنین!

آراد کلافه جلو رفت و فک منقبض شده‌اش را باز کرد.
- قصد نگه‌داشتنشون رو نداریم، میتونم شرایط سقط رو بدونم؟

دلیا اما پر حرص از جا پرید و جیغ کشید.
- آقای محترم من بچه‌هام رو نگه می‌دارم و شمام حق دخالت ندارید.

مرد سری تگون داد و جایی حوالی صورتش غرید.
- به عنوان پدر بچه دارم.

فاصله گرفت و موهایش را پشت گوش زد، خونسرد لب زد.
- اصلا پدرشون تو نیستی.

رنگ مرد باز هم به کبودی زد. دستی به پشت سرش کشید و نزدیکای گوش دلیا
غرید.

- خفه شو تا فکت رو خورد نکردم.

دکتر میان بحثشون مداخله کرد و با اخم گفت:

- شما اجازه سقط جنین رو ندارید، سالم هستن و کارتون غیرقانونی حساب میشه!

آراد زیر لب غر میزد و دلایا از دکتر عکس جنین هایش را می خواست.

از نظر مرد انگاری که اسما را فراموش کرده بود ولی اینگونه نبود. او واقعا قصدش تنها بزرگ کردن بچه هایش بود..

حتی آراد در رویا هایش هم وجود نداشت.

دکتر بعد از توصیه های لازم بیرون رفت و دلایا نیم خیز شد. رو به مرد گفت:

- برو بیرون، میخوام لباس عوض کنم.

برای کمک نزدیکش شد و دستش را گرفت که دخترک جیغی کشید و دستش را پس زد.

- به من دست نزن..

دلش میخواست تنها باشد، کاش آراد ولش می کرد و می رفت. ولی مانند بقیه وقت ها خدا باهاش نبود.

- چیزی نیست که قبلا ندیده باشم.. عوض کن.

چشمه اشک دخترک باز هم از حرص جوشید. چقدر تو این زندگی لعنتی امتحان می شد؟

لباس هایش را مقابل نگاه بی تفاوت آراد عوض کرد و شانه به شانه اش بیرون رفتند. راهش را کج کرد که دستش توسط آراد کشیده شد.
- لجبازی نکن دلی..

با خود گفت: چون دلی خطابم کرد، بروم تا جون طفل هایم رو بگیرد؟
اشک هایش را با پشت دست پس زد و مظلومانه نالید.

- گفتم که باهات کاری ندارم، حتی به عنوان پسر عمومم اسمت رو بهشون نمی گم.

درگیری هایش با اسما کم بود، خدا دلها را هم سر راهش گذاشته بود.

- برات زوده دختر.. برای خودت هنوز نمیتونی درست تصمیم بگیری!
سر یک ماه شناختت از من برام لخت شدی..

بازوش رو از دست بزرگ مرد بیرون کشید و با تمام توان دوید.

تمام مسیر بیمارستان تا خانه را قدم زنان طی کرده بود و حال پاهایش از درد ذوق ذوق می کرد.

ساعت حدود هشت صبح بود و برای خالی بودن خانه خدا را شکر می کرد. شغل های اداریشان یک جا به داد دخترک رسیده بود.

روی تخت دراز شد و دست چپش را روی چشم گذاشت. کمی این پهلوی و آن پهلوی شد ولی گویی خواب بر چشمانش حرام شده بود.

کلافه گوشش را از روی پاتختی برداشت و مشغول دیدن ویدئو شد...

گاه با ویدئوها میخندید و گاه گریه می کرد.

حال با دیدن گربه ای که ماشین از رویش رد شد، به پهنای صورت اشک می ریخت که تلفنش زنگ خورد، بی حوصله جواب داد. صدای آراد که در گوشش پیچید، عصبی جیغ خفه ای کشید.

- چی میخوای؟

آراد گلویی صاف کرد و با لحن ملایمی گفت:

- بیا پایین

گوشی را از کنار گوشش فاصله داد و نفس عمیقی کشید. باز هم بچ زد.

- نمیخوام

فقط دوری از مرد را می خواست؛ دلش به هرجایی راضی بود جز کنار او..

برای آنکه دختک را راضی به سقط جنین کند، از درب خوبی یا به صورتی خر کردنش وارد می‌شد.

- عقدت می‌کنم

دلیا اخمی کرد و بی‌جان نالید.

- نمی‌خوام، ترو خدا ازم دور باش

مرد پشت خط دیوانه شده بود؟ نکند فراموش کرده که همین یک‌ماه پیش نامزدی‌اش بود؟

البته که این فکر دخترک ناشی بود، مرد فقط قصد راضی کردن او را داشت تا جنین‌هایش را رها کند...

دستی به پشت سرش کشید و به دخترک پشت خط غرید.

- پس چی می‌خوای؟

نفس عمیقی کشید و نالان پچ زد.

- از تو هیچی آراده..

بعد از مدت‌ها او را به اسم خطاب کرده بود، دلش در برابر رفتارهای دخترک تا چه حد طاقت می‌آورد و نرم نمی‌شد؟

آن جنین‌ها برایش ذره‌ای ارزش نداشتند ولی حال، دل‌یا را می‌خواست. به آغوش کشیدن بدن خوش‌تراشش را می‌خواست.

- آیفونو بزن، پیام بالا بچه‌هامونو ببینم.

از نقاط ضعف دخترک ساده به خوبی خبردار بود و تسلط زیادی رویش پیدا کرده بود.

نفس دل‌یا از شنیدن لفظ «بچه‌هامون» رفت و با پاهایی سست شده به سمت آیفون رفت و در را باز کرد. همانطور زیر لب پیچ زد.

- چجوری آخه دیوانه؟

جوابی نگرفت و به جاش مرد چندثانیه بعد مقابلش ایستاده بود. دستش را به تاره مویی که روی صورت دخترک افتاده بود، رساند و آن را پشت گوشش هدایت کرد. مانند برق گرفته‌ها عقب کشید و خیره آراده ماند.

- برای آخرین بار می‌گم، تو هیچ بچه‌ای نداری. اصلاً از کجا میدونی من فقط با تو بودم؟

عصبی خندید و دست دخترک را به سمت اتاق کشید. با یک حرکت روی تخت درازش کرد و تاپ سفیدش را بالا زد. دستش را نوازش‌وار روی شکم برهنه دخترک کشید.

چقدر دلش برای لمس این تن تنگ شده بود.

بدن منقبض شده دل‌یا کفری‌اش کرده بود که سرش را روی شکمش گذاشت و تشر زد.

- شل کن..

هر دو بیخیال چشم بستند و بخاطر بی‌خوابی دیشبشان در ثانیه به خواب رفتند. چند ساعتی در سکوت مطلق استراحت کردند. ساعت نزدیک‌های دوازده ظهر بود که دخترک با صدای زنگ درب بیدار شد. دستان عضله‌ای و بزرگ آراد دور شکمش پیچیده بود و سرش در گردنش جا خشک کرده بود.

هول زده بلند شد و آراد را صدا زد. زنگ که دوباره به صدا درآمد با استرس جیغی کشید و از جا ایستاد. درحالی که به سمت آیفون می‌رفت، نالید.

- پاشو الان یکی میاد، میبینه!

آراد به بدنش کش و قوصی داد و بی‌پروا پچ زد.

- ببین، تو تخت مادر بچه‌هامم دیگه..

معه دخترک بهم پیچید و دلش تیر کشید. از زمانی که فهمیده بود، عکس‌العمل بدنش چندین برابر شده بود.

مرد بلند شد و به سمت مبل رفت، روی مبل نشست و خمیازه‌ای کشید.

- لاقل چایی بیار.

بشکنی درهوا زد و به سمت آشپزخانه دوید، دوتا فنجان طرح‌دار برداشت و سر پر چایی ریخت.

داخل سینی مسی جای داد و از آشپزخانه بیرون رفت. با اخم مصنوعی به کسرایی که در حال احوال‌پرسی با آراد بود، سلام کرد.

- کسرا تویی؟ کلید نداشتی مگه.

کسرا به سمت دخترک رفت و دستی به سرش کشید.

- نه جوجو

او به اتاقش رفت و آراد با اخم خیره ماند. صمیمیت پیش از حدشان به مذاق مرد خوش نیامده بود.

- برگرد عمارت

بی مقدمه گفته بود و دلیا سری به نفی تکان داد.

- نمیام.

تکخند عصبی زد و غرید.

- دلی به همه میگم اونشب چجوی اومدی زیرم!

با چشمان گرد شده خیره مرد شد، دلش گرفت؟ خیلی. آدم بود و اشتباه کرده بود، چرا در سرش می کوبید.

- چرا باهام اینطوری می کنی؟ مگه تو آدم نیستی؟

از جا بلند شد و با سمت دخترک که چشمهایش پر شده بود و نوک دماغش قرمز شده بود، رفت.

دستش را از روی همان تاپ سفید نازک، نوازش وار روی شکمش کشید و کنار گوشش پیچ زد.
- باهام بیا..

کم آورده بود، درمقابل زیرکی این مرد اوی هارهای هیچ بود. کمر صاف کرد و فاصله گرفت. عطرتلخ آراد بدجوی زیر دلش می زد.

- چند دقیقه دیگه حاضرم

گفت و به اتاقش رفت. با خودش فکر کرد که اگر بگوید، چه کاری انجام دهد؟
تاپ سفیدرنگ را از بدن کند که آراد بدو در زدن داخل شد و به سمتش رفت.
دستانش را بند کمر برهنه اش کرد و بوسه ای روی سینه اش کاشت.

- بدنت بهتر شده.. شصت و پنج تحویل دادی، هشتاد گرفتی!
اینو میگویند هنر نزد ایرانیان و بس..

خجالت زده عقب کشید و با سر پایین انداخته لب زد.
- بهم دست نزن.

مرد با یک قدم فاصله بینشان را پر کرد و دست زیر سوتین آبی رنگش انداخت.
- قبل التماس می کردی بیای زیرم!

عسل‌های اشکی و گرد شده‌اش نگاه عصبی به مرد انداخت.
- لطفا برو بیرون.

بلافاصله بیرون رفت و در را پشت سرش بست. او هم به سرعت حاضر شد و با برداشتن کیفاش بیرون رفت.
از کسرا خداحافظی کردند و بدون حرف زدن باهم دیگه داخل ماشین جای گرفتند.
آراد سکوت بینشان را شکست.
- لباسات خیلی بازه، پوشیده‌ترش کن!

با اخم به سمتش گردن کج کرد.

- چرا فکر کردی به حرفت گوش میدم؟

پوزخند جان سوزی زد و خیره به روبه رو گفت:

- پدر بچه هاتم.

ابرو درهم کشید و پشتش را به مرد کرد. حرف زدن با او بی فایده بود. ولی زبانش تاب نیاورد گفت:

- پس تو کارای من دخالت نکن در حد پدر بچه ها بمون

حال مرد شده بود اسفند روی آتش و دخترک لذت می برد. حالت تهوع عجیبی به سراغش آمد که از آراد خواست تا سریع نگه دارد.

به سرعت پیاده شد و خودش را با هزار زحمت به جوب رساند. آنقدر استفراغ کرده بود که دیگر حتی جا ایستادن هم نداشت.

مرد شیشه آبی به سمتش گرفت و او صورتش را شست.

داخل ماشین برگشتند و راه خانه را در سکوت و بی صدا طی کردند.

از همان اول بسم الله که وارد خانه شدند صدای جیغ های مادر بزرگش به هوا بود.

با عمورضایش دعوا می کردند و پدر بزرگش پا درمیانی می کرد.

با دیدن مادرش که پشت رضا ایستاده بود، بهت زده جلو رفت. سلامی کرد و پرسید.

- چخبره؟

قبل از همه ناهیدخاتون سند ازدواج مادرش و عمو رضایش را جلوی پاهایش پرت کرد.

با بهت نگا بالا کشید و همراه تته پته گفت:

- اینکار رو نکردین.. امکان نداره

سر گیجه‌ای به سراغش آمد و پاهایش خالی کرد. عقب عقب رفت که آراد دست زیر شانه‌اش انداخت و سر پا نگهش داشت. صدای مادر بزرگش را نا واضح می شنید.

- اول بچم هادی رو ازم گرفتی، حالا نوبت رضامه؟

مرد اما در برابر مادرش، پشت حنانه درآمد.

- بسه مامان، یا بهش احترام میزارین یا تو این خونه نمیمونیم!

بعد از چهل سال مقابل مادرش ایستاده بود و این قدرت را تایید دخترش کاملیا برای ازدواجشان، به او بخشیده بود.

آراد بی توجه به بحث‌ها دلیا را به اتاقش برد و روی تخت دراز کرد.

- خوبی؟

دستش را بند سرش کرد و با گریه نالید.

- خودتو بزار جای من، حالت خوب بود؟ نه.

حالت تهوع امانش را بریده بود و از طرفی، دلخور بود. مخالف نبود ولی حال که

بی خبر ازدواج کرده بودند، عذابش می داد.

- کاش باردار نبودم.

مرد چشمی در کاسه چرخاند و برای عوض کردن روحیه دلپا لب زد.

- بچه های منو بار حساب نکن خانم

چشمی در کاسه چرخاند و دست روی شکمش گذاشت.

- امیدوارم به تو نرن..

چشمکی زد و پیرهنش را بالا گرفت.

- هیکل ببین، چرا به من نرن... وزه حسودا!

دخترک اخمی کرد و غرید.

- به چی تو حسودیم بشه قول بیابونی؟

ابروی بالا انداخت و دست به سینه زد.

- راست میگی آخه نه قیافه دارم و نه هیکل.. قبول کن روز نامزدیم داشتی از حسودی می‌مردی!

نفس عمیقی کشید، سعی کرد صدایش نلرزد.

- خودم هم قیافه دارم، هم هیکل

مرد دست‌هایش را بی‌هدف در هوا تکان داد و گفت:

- به زودی یکیش رو از دست میدی

عسلی‌هایش در این مدت بارها پر شده بود

حال عصبی بود، از مستی آن‌شب، از حاملگی‌اش..

از آرادى که توقع داشت او خودش را کنترل می‌کرد.

به سمتش خیز برد و مشت‌های بی‌جانش را چپ و راست در سینه پهن و عضلانی مرد، فرود داد.

- بخاطر تو اینجوری شد!

به دنبال مقصر می‌گشت؟ شاید هم دخترک به دنبال تبرعه کردن خودش بود..

بدن ریزنقشش را در دستان بزرگ و مردانه‌ش جای داد و سرش را نرم بوسید.

- هیش، آروم باش

دستش را نوازش‌وار روی موهای خرمایی لختش حرکت می‌داد که آرامش کرد. با صدایی گرفته پچ زد.

- آراد، سقط کنیم.

مرد گردن عقب کشید و اخم کرد. گلویی صاف کرد و پرسید.

- دیدی بچه‌ای دلی؟ فقط بخاطر بهم نخوردن هیکلت بچه نخواستی..

دلیا با خود فکر کرد که شاید مرد مقابلش راست می‌گفت..

او زیادی بچه بود. برای مادر شدن هم اصلا حاضر نبود.

در نظرش اگر چاق می‌شد، هیچکس دوستش نداشت!

آن هیچکس در سرش تنها آراد بود، مردی که حال هم حس واضحی به دخترک نداشت.

- اگر چاق بشم کسی دوستم نداره

با صدایی گرفته و لرزان پچ زده بود.

- خانوادت همیشه دوست دارند، هرجوری که باشی!

مقصود دخترک را از حرفش فهمیده بود، ولی دوستش نداشت و برای آروم کردنش با دروغ امیدوارش نمی کرد.

حالت تهوع باز هم به سراغ نیمه مانده جان دخترک آمد. با دو خودش را به سرویس رساند و با تمام توان عوق زد.

احساس می کرد جنین هایش از دهانش بیرون خواهند زد.

آراد بالای سرش ایستاد و با یک دست موهای پریشان دورش را جمع کرد.

- دلی حالت خوبه؟

کف زمین آوار شد و دست روی شکمش گذاشت.

- معدهم داره میسوزه..راضیم آراد فقط تموم بشه من نمی کشم!

حال او قبول کرده بود ولی آراد دو دل شده بود. از طرفی از دست دادن اسما به نفعش نبود و طرف دیگر بعد از سقط نزدیک نگه داشتن دلپا غیر ممکن بود.

چه می خواست؟ خودش هم نمی دانست.

گویی هم خر رو میخواست، هم خرما...

نفس عمیقی کشید و به کمک آراد به سمت تخت رفت و دراز کشید، بدن ضعف دارش به استراحت نیاز داشت.

چشم‌هایش گرم شد و به خواب رفت، آراد هم از فرصت استفاده کرد و با اسما تماس گرفت.

نفس زنان پاسخ داده بود و با گفتن ورزش می‌کنم تماس را به روی مرد قطع کرده بود.

ابروی بالا انداخت و دستی به پشت گردنش کشید.

او هم نیاز به خواب داشت، به سمت اتاقش رفت و بعد از درآوردن تیشرتش روی تخت پهن شد.

دستی که روی سرش کشیده شد از خواب پروندش و او ناخودآگاه دست روی شکمش گذاشت.

حنانه با اخم خیره دخترکش شد که دستش را بند دلش کرده بود.

- دل‌درد داری مامان جان؟

خودش را عقب کشید و رو گرفت.

- برو بیرون

چشم‌های زن در ثانیه پر شد، توقعش را نداشت، یکدانه دخترکش ازش رو برگرداند.

از دلخوشی با رضا ازدواج نکرده بود، تنها خواستش نزدیک بودن به دخترش بود.

فقط می‌خواست قدرت مقابله با سرمد‌ها را داشته باشد و عشق رضا به دادش رسید.

نزدیک شد که جیغ بنفش دخترک گوشش را گویی گر کرد.
عقب گرد کرد و با هق هق از اتاق بیرون رفت. دلش برای اولین بار از جگر گوشه‌اش گرفته بود.

آراد اما عصبی پیرهن تن کرده بود و در چهارچوب درب اتاق دلیا حاضر شده بود.
- با این جیغی که تو زدی فکر میکنم افتاد، نیازی به سقط نیست.

دخترک خواست دهان باز کند که صدای سحر ترس را به جان جفتشان انداخت.
- اوه، سقط؟

آراد با اخم به سمتش گردن کج کرد. طوری که صدای استخوان‌هایش به گوش رسید.

- چیکار داری؟

سحر ابرویی بالا انداخت و دستی به علامت هیچی در هوا تکان داد.
حال که از حاملگی دلیا خبردار شده بود کیفش کوک بود و رفتن را جایز دانست.
تمام فکرش هم خبردار کردن اسما بود.

فکر می‌کرد به این راحتی‌ها از آراد جدا خواهد شد ولی زهی خیال باطل...
حتی اگر او را شکنجه هم می‌دادند مانند کنه به مرد می‌چسبید.

تنها یک دلیل داشت، کثافت کاری هایی که بدون آراد غیرممکن بود.
 زمانی که او کنار بکشد، هردویشان را پای چوبدار می‌رفتند.
 پخش مواد، آن هم کیلوکیلو بدون آراد امکان پذیر نبود و از زرنگیش، حتی تمام
 حساب‌های بانکی به نام اسما و پدرش بود.

دخترک دستی به سرش کشید و با دلهره پرسید.

- فهمید نه؟

مرد سری به معنای مثبت تکان داد. دلایا از خونسردی‌اش حرصی روی تخت ایستاد
 و باز هم مانند وروره جادو شروع به حرف زدن کرد.

- وای بدبخت شدیم.. الان همه می‌فهمند؛ آی میدونن آدما چجوری حامله می‌شن
 نه؟ وای یعنی میدونن من باید لخت باتو...

حرفش را خورد و در سرش کوبید، هرچه می‌کشید از عقل نداشته‌اش بود.

نشست و خیره آرادی که دست به سینه و خونسرد نگاهش می‌کرد شد.

- همش تقصیر تو.. ازت متنفرم!

چشملش یکباره قرمز شد و رگ گردنش متورم، بالاخره فوران کرده بود.

- اونی که باید متنفر باشه منم دلایا؛ تو یه وجب بچه حامله افتادی وسط زندگیم

مانند جنون زده‌ها دستانش را مشت کرده بود و با تمام توان در شکمش می‌کوبید.

دیگر بچه نمی‌خواست، نه تنها بچه بلکه هر چیزی که مربوط به آراد باشه رو نمی‌خواست. دلش برای اولین بار حکم دور شدن می‌داد و عقلش با غرور تحسینش می‌کرد.

چشمانش در ثانیه سیاهی رفت و بی‌جان روی تخت افتاد.

آراد ترسیده به سمتش رفت و دست زیر زانوهایش انداخت.

با یک دست شال و مانتویش را چنگ زده و از اتاق خارج شد.

از گفته خود پشیمان بود و حال آسه‌آسه دخترک را در آغوش کشیده از درب پشتی عمارت بیرون می‌برد.

در راه زیرلب و آرام هذیان می‌گفت، دلیای شاد روزهای اول از بین رفته بود و حال دختری هراسان جایگزینش شده بود.

دیگر هیچ چیز طنز نبود؛ مانند دوران فوت پدرش...

صداها برایش گنگ شنیده می‌شد و دیدش هنوز تار بود.

همان پیرمرد آن‌روزی باز به آراد گوشزد می‌کرد که او را دور از دلهره و نگرانی کند.

در دل به بخت بدش خندید. به چه کسی هم توضیح می‌داد، خودش عامل تمام بدبختی‌های دخترک بود.

البته که دل‌یا ته‌دلش خوب مقصر اصلی را می‌شناخت!
فقط حال نمی‌خواست اتفاقات را تاوان اشتباهاتش بداند...

دکتر که بیرون رفت، خسته و بی‌جان نیم‌خیز شد. یکباره آنژیوکت را کشید که خون از دستش بیرون زد. برعکس همیشه بی‌تفاوت ایستاد.
زیر لب فحش می‌داد و خودش را نال‌ونفرین می‌کرد.
مرد دستش را چنگ بازویش کرد و با لحنی عصبی، از لای دندان‌های کلید شده‌اش غرید.

- دراز بکش بچه

بازویش را از چنگ دست مرد بیرون کشید و با صدایی که بلندی‌اش را کنترل می‌کرد گفت:

- دست به من زن، بچه نیستم

قدم اول را با سرگیجه برداشت و در قدم دوم زانو لعنتی‌اش خالی کرد. آراد نزدیکش شد تا کمکش کند ولی او بی‌توجه عقب کشید و دستش را به حفاظ تخت گرفت.
با هانا تماس گرفت و منتظر ماند، بهتر از برگشت همراه مرد عوضی‌اش بود.
با چشمان قرمز خیر دخترکی بود که گاه رو می‌گرفت و گاه با خودش حرف می‌زد.

در این مدت زمان کوتاه، آراد هماهنگی‌های لازم رو برای سقط انجام داده بود.
در سکوت انتظار آمدن هانا را می‌کشید، شاید با او مثل انسان‌های بالغ می‌شد حرف زد.

بعد از حدود یک ساعت هانا بچه به دست داخل آمد و بعد از سلام دادن بچه را بغل آراد داد.

- ببخشید، مادرش سپرده بود به من باید می‌آوردمش.

مرد بهت‌زده بچه را بغل گرفت، کودک چشم‌آبی اما از همان اول بسم‌الله دست به تهریش‌های آراد انداخت و بدخلقی کرد.

دلیا نگاه دوخت و حرکاتش را زیرنظر گرفت، چقدر پدر شدن بهش می‌آمد.
چند دقیقه‌ای که گذشت و گریه‌های چشمان آبی‌اش بند نیامد؛ دلیا طاقت نیاورد.
- اون بچه رو بده به من، هلاک شد طفلی.

مرد بدون حرف اضافه بچه را در آغوشش گذاشت و عقب رفت ولی تمام حواسش پی او بود.

برعکس تصوراتش، دخترک ماهرانه کودک را آرام کرده بود.

سرش را در موهای طلایی کوتاهش برد و یک دستش را روی شکم گذاشت.

- یعنی شما چه شکلی میشین؟

مرد با ابروهای بالا پریده خیره‌اش بود. مگر مقصودش سقط نبود؟ حالا چه می‌گفت؟ سکوت کرد، دلش نیامد بار دیگر بدن ضعف دار دخترک که هیچگاه یاری‌اش نمی‌کرد، دوباره بیاندازدش. مادر خوبی می‌شد؟ ظاهراً بله. هوای اتاق برایش خفه کننده بود، سریع خداحافظی کرد و بیرون رفت.

دلیا تازه زبانش باز شد، هانا همیشه برایش بهترین شنونده بود و حال دل او پر بود. بعد از انجام کارهای ترخیص به همراه هانا و کودک چشم‌آبی که اسمش لیا بود، بیرون رفتند.

در حال رد شدن از خیابون بودند که ماشین مدل بالایی تقریباً با سرعت به سمتشان می‌آمد، هانا هراسان کودک را به سینه فشرد و به سمت دیگری دوید اما پاهای دلیا قفل کرده بود. خوشبختانه ماشین به فاصله یک‌وجبی‌اش ایستاد و او با تردید چشم باز کرد. مرد خوشپوش و سن و سال داری از ماشین پیاده شد و به سمتش رفت.

- متاسفم خانم جوان..

دلیا بارنگی پرید و زبان بند آمده سری تکان داد که مرد دستی به موهای جوگندمی‌اش کشید.

- برای جبران می‌تونم برسونمتون؟

اشاره‌ای به هانا زد و سری به مثبت تکان داد.

- ممنون می شوم.

روی صندلی شاگرد جای گرفت و دست روی شکمش گذاشت. مرد نیم‌نگاهی انداخت و پرسید.

- حامله‌اید؟

زیر لب "بله" ای زمزمه کرد و با ذوق گفت:

- دوقلو

لبخندی به دختر زد و شروع به معرفی خودش کرد.

- فرید سعادتم!

در صنعت مادلینگ فعالیت دارم و خانم‌ای زیبایی مثل شما رو حمایت می‌کنم.

دلی گردن عقب کشید و چشم ریز کرد. دو به شک حرفش نوک زبانش مانده بود.

تله جدید زندگی بود یا فرصت؟

دلش رو به دریا زد و لب باز کرد.

- منم مدل شدن رو خیلی دوست دارم ولی متاسفانه شرایطش رو ندارم.

مرد ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اتفاقا بنده در ماه‌های آینده نیاز به مدل باردار دارم البته نه داخل ایران!

به مقصد رسیده بودند که بعد از تشکر و خداحافظی؛ مرد کارت ویزیتی از جیبش درآورد و به دست دخترک داد.

- هرزمان قصد خارج شدن از ایران رو داشتن، تماس بگیرید.

دو دل کارت را گرفت و بی‌هدف در کیفش پرت کرد. به همراه هانا و لیا وارد عمارت شدند.

به گفته ناهیدخاتون آراد به دیدن اسما رفته بود و این باعث دلگیری دخترک شد. اشک‌هایش بی‌هدف صورتش را پر می‌کرد و او دست روی شکمش گذاشته و از دردهایش به جنین‌هایش می‌گفت.

بعد از چندساعت گوشه‌گیری تصمیمش را گرفت. نیمه شب شده بود و آراد مانند شب‌های قبل برای چک کردن حالش به اتاقش می‌آمد.

این‌بار حرف اضافه نزد و لیوان شیری که دست آراد بود رو ازش گرفت.

- من.. من سقط کردم!

پوزخندی زد و نگاه به دل‌با چشمان قرمزش انداخت.

چه می‌گفت؟ اصلا این زمان‌ها چه می‌گفتند؟ تسلیت؟

نفسی بیرون فرستاد و گفت:

- کاره خوبی کردی.

ناخواگاه دست دختر روی شکمش نشست، به خیالش می‌خواست فندق‌هایش نشوند تا از پدرشان دلگیر نشوند.

طی یک حرکت غیر منتظره آراد به سمتش خیز برداشت و لب‌هایش را به کام گرفت، دستش بی‌اختیار چنگ گردن آراد شد. بیشتر از هر چیزی خواهان این بوسه بود.

مرد با ولع لب‌هایش را به دندان می‌کشید و او هم همراهی‌اش می‌کرد.

دستش را به لبه پیرهن یاسی رنگ دل‌یا رساند و در یک حرکت از تنش درآورد. برای قفل کردن در که از بدنش فاصله گرفت تازه او به خودش آمد. وجود اسما را به خاطر آورد، حال که مست نبود.

پیرهنش را از روی تخت که مرد چند دقیقه پیش رهایش کرده بود، برداشت و جلوی بدنش گرفت.

در را قفل کرد و برگشت و باز دستش را به کمر برهنه‌اش بند کرد.

- این چیه گرفتی جلوت؟ بکش اونور اولین بار نیست که لختت رو میبینم.

گفت و خودش پیراهن را کشید و باز هم به طرفی پرتش کرد. دخترک اما با تته و پته بالاخره به حرف آمد.

- آراد، به من دست نزن وقتی نامزد داری.

جان کنده بود تا بگوید، اما در مقابل خنده دلبرانه و توکل‌پیش را نصیب کرده بود.
- زمانی که اومدی زیرم غیر این بود؟ میدونستی کمتر از یک هفته نامزد می‌کنم.

این بار بلوز خودش را از تن کند و گوشه‌ای پرت کرد. بدنش را چفت بدن دل‌یا کرد و دستش را به قفل سوتینش رساند. جایی حوالی گوشش زمزمه وار گفت:
- حالا که سقط کردی، دوباره می‌سازیم

دخترک اخم کرد، منظورش چه بود؟ مگر خودش از بین رفتن جنین‌ها را نمی‌خواست؟

دستش که به سمت کمر شلوارش پیشروی کرد، بلافاصله لب از لب گشود.
- برو عقب، دروغ گفتم!

باز هم خندید. از آن خنده‌هایی که دل دختر برایش ضعف می‌رفت.
انگشتانش که با ملایمت روی سینه خوش‌فرم دخترک حرکت می‌کرد را یکباره چنگ کرد و نفس داغش را در گردنش خالی کرد.
دل‌یا ناله‌ای کرد که کنار گوشش پیچ زد.

- یک وجب بچه؛ فکر پیچوندن من رو از سرت بیرون کن...

دستش را زیرباسنش رساند و در یک حرکت از زمین جدایش کرد. به آرامی روی تخت گذاشتش و روی بدنش خیمه زد.

با احتیاط دکمه‌های شلوار دخترک را باز کرد و در یک حرکت درآوردش. خیر پلک‌هایی که بهم فشرده می‌شدند. کمرش را لمس کرد.

- بار اولمون که نیست دلی، اذیت نکن!

گفت و سرش را در گردنش فرو برد، گازهای ریزی که در آخر به کبودی منجر می‌شد، بوسه‌های پر حرارت و اغوا کننده!

بدنش میان دستان بزرگ آراد می‌پیچید و گرم می‌شد.

مرد پیشروی نکرد، رابطه کامل نمی‌خواست، تنها دلش برای لمس این تنگ شده بود.

تن و بدنی که خود را مالک آن می‌دانست.

کنار دخترک دراز کشید و شروع به خط‌های فرضی کشیدن روی بدن برهنه‌اش شد. این‌ها لمس‌های آخر بود وقتی دخترک در پایان این ماه از ایران می‌رفت.

پا در شکمش جمع کرد و یهویی پرسید.

- چند نفر از اونایی که باهاشون خوابیدی ازت حامله شدن؟

مرد دستی به پیشانی‌اش کشید و کمی فکر کرد، خبر نداشت. البته که در آن زمان‌ها حواس خودش جمع بود، دست داخل موهای لخت دخترک فرو برد و گفت:
- نمیدونم، بیشتر از یک شب ندیدمشون.

مشت بی‌جانی تخت سینه‌اش کوبید. در نظرش اسما خوش‌شانس‌ترین دختر دنیا بود؛ پدر بچه‌هایش.. شوهر او می‌شد!

با دل‌ضعفه از خواب بیدار شد، دلش بدجوری شیرینی می‌خواست.
نگاهی به کنارش انداخت، لباس‌هایش تنش بود و جای آراده خالی...
نیم خیر، خیره در نیمه باز شد.

بلند شد و موهایش را پشت گوش فرستاد، به سمت آشپزخانه رفت تا شیرینی برای خوردن پیدا کند اما برعکس بقیه مواقع این‌بار نبود.

دست روی شکمش گذاشت و با سری پایین انداخته از آشپزخانه خارج شد که با آراده برخورد.

با اخم نگاهش کرد و کنار رفت. دلش برای شلوغی خانه تنگ شده بود ولی جدیداً ساعت خوابش برعکس اهالی خانه شده بود.

یکباره نگاهش بالا کشیده شد و روی یقه پیرهن سفید مرد که حال به رنگ قرمز شرابی شده بود، خیره ماند.

در دل به سادگی اش خندید، درک نمی کرد.

آراد همین است؛ مردی عیاش و خانم باز..

با دو از تکان خورد و به سمت اتاقش راه گرفت.

مرد اما برای پرش مستی اش قهوه ای درست کرد و به سمت اتاق دلیا رفت. با دیدن دخترک که روی تخت در خود جمع شده و گریه می کند، جلو رفت.

- چته؟

در نظرش دلیا زیادی لوس بود، حاملگی هم این حرف ها را نداشت؛ به این صورت سخت نبود.

از طرفی قصدش درست کردن اوضاع به وجود آمده بود که گفت:

- نگران نباش. آزادیت از بین نمیره بچه رو به دنیا آوردی میتونی بری!

چرت می گفت و اثرات آن کهنه شرابی بود که دوستش برایشان آورده بود تا با آن زن بلوند شب خوبی رو سپری کنند ولی آراد تمام وقت از دلیا برایش گفته بود.

از عشوه هایش، از موهای بلندش، صدای دلبرانه اش...

دخترک عصبی غرید.

- فکر کردی من ماشین جوجه کشی ام؟

پوزخندی زد و دهان برای کنایه زدن باز کرد.

- از یک عوضی هوسباز چه توقعی داری؟

زیر "هیچی" ای زمزمه کرد و رو گرفت، حال مست بود.

مستی و راستی؟

برای همین دخترک حرف‌هایش را به دل می‌گرفت. ابرویی بالا انداخت و فنجون قهوه رو از مرد گرفت.

دلبرانه خندید و دستش را بند گردن آزاد کرد.

- اگر بفهمن پدر بچه‌ها تویی، آسما چی میشه؟

تو گلو خندید و کمی عقب رفت. دستش را زیر سرش گذاشت و به سقف خیره شد.

- تو که صلاحیت بچه نگه‌داشتن نداری؛ اون بزرگشون می‌کنه!

این‌بار دل‌یا بود که از شدت خشم قرمز شد. قطعا اگر در مکان دیگری بودند او را خفه می‌کرد. با حرص فنجان قهوه را به دست مرد داد و ازش فاصله گرفت.

زیر لب، طوری که فقط خودش بشنود پچ زد.

- بتازون آقا آزاد که به زودی نوبت منه.

مصمم شده بود برای رفتنی که تا لحظات پیش دو به شک بود. می‌فت و پشت سرش رو هم نگاه نمی‌کرد.

بلند شد و به سمت نشیمن رفت که مرد هم برای گذاشتن فنجان خالی‌اش عزم رفتن به آشپزخانه کرد.

روی مبل چرم سه نفره مقابل تلویزیون نشست و زانو در دل کشید. به پهنای صورت اشک می‌ریخت و خود را لعنت می‌کرد.

برای رفتن به خانه آراد..

برای شروع کننده بودنش...

دست روی شکمش گذاشت و روی همان مبل دراز شد.

- میدونین چیکار می‌کنم؟

با جنین‌های کوچکش حرف می‌زد و شکمش را نوازش می‌کرد.

- میزارم صدای قلبتون رو بشنوه، بعد میریم!

یه جای دور که پیدامون نکنه..

اگر حرفش را به زبان می‌آورد، آراد مسخره‌ش می‌کرد و می‌گفت خیال خام نکند.

به همین دلیل در سکوت برنامه ریزی می‌کرد و پرسروصدا می‌رفت!

چشم بست و همان‌جا به خواب رفت..

با اولین تابش نور خورشید بیدار شده بود و اخم آلود از جا برخاست، بدنش درد می کرد و خشک شده بود.

صدای آشنایی تا مغز استخوان هایش را سوزاند.

آسما به همراه آیلین درست در سالن کناری در حال انتخاب تم تولد آراد بودند. بغضش را قورت داد و به سمت اتاقش راه گرفت. برای ندیدن آنها در کنارهم، شده بود به خانه هانا می رفت. کله سحر زنگی زد و کامیار با نگرانی به دنبالش آمد.

در چهارچوب درب تنه‌ای به مردی که با چشمان به خون نشسته خیره‌اش بود، زد. به سرعت به سمت کامیاری که جلوی ماشینش دست در جیب کرده بود ایستاده بود رفت و در آغوشش جای گرفت. قبل از آنکه مرد چیزی بگوید به همراهش سوار ماشین شد و خواست تا سریع‌تر آنجا را ترک کنند.

بهای این سرکشی را دوست نداشت، آن هم وقتی که هردو لجباز بودند. و از روی لجبازی زندگی خودشان را هم به همراه دیگری تباه می کردند.

روز را کامل همراه هانا و مسخره بازی‌های کامیار گذرانده بود...

دم دمای صبح هم به خانه باز گشته بود و بعد از فیلم ترسناکی که دیده بود؛ با ترس و لرز در راهرو ایستاده بود.

به یاد زن حامله در فیلم باز هم برایش اشک ریخت.

دستی از پشت روی دهانش نشست و کمی جا خورد. این بار نترسید، آراد را پشت سرش حس کرد. حال عطر مرد را حفظ بود.

گردنش را چرخاند و عسلی‌هایش را خیره چشم‌های برزخی مرد کرد. چقدر درد داشت که اینگونه ناسازگار بودند و دل‌یا حامله بود.

کمی عقب کشید و از حصار دستانش آزاد شد. نگاهش خیره چشمان سرخ دل‌یا شد، با اخم پرسید.

- چته؟

باز هم لحنش محکم بود و جوری بود که انگار فقط توضیح می‌خواست و نگران نبود.

دل‌یا اخمی کرد و خواستار رفتن شد که دستش به سمت آراد کشیده شد.

بدون تقلا پشت آرادی که او را به سمت فضای باز پشت خانه می‌برد کشیده شد.

هرچقدر روزها زیبا بود، شب‌ها خفناک می‌شد.

کمی به آراد چسبید که با لبخندی خیره دخترک وحشت‌زده شد.

از این رفتارهایش، خوشش می‌آمد. تو گلو خندید و دستش روی کمرش که

تازگی‌ها کمی درشت شده بود؛ نشست!

می‌دانست که هرکاری کند او جدا نمی‌شود، سر در گردنش فرو برد..

عمیق نفس کشید. دلش برای گردن ظریفش تنگ شده بود، مخصوصا برای کبود

گردنش.

زبانش را نرم روی گردنش حرکت داد و خیلی یهویی به دندان کشید.
 دلیا ناباورانه در فشار کارهایش قرار گرفته بود. عمیق مک میزد که ناله دلیا
 ناخواسته بلند شد.

- آی

دستش روی کمرش کشیده شد و کنار گوشش با لحنی سر کیف گفت:
 - جون.. تو فقط برام ناله کن.

تا به حال نگفته بود ولی امشب قبول کرده بود که چقدر صدای ناله‌های دخترک
 برایش تحریک کننده است.
 اشک دلیا از صورتش ریخت که با اخم عقب کشید.
 - برو بخواب

اشک‌هایش ناخواسته می‌ریخت ولی ترسش مانع جدا شدنش می‌شد.
 دستش یقه آراد را چسبیده بود و زبانش مخالفش را می‌گفت:
 - تو برو بخواب!

مرد در سرش می‌گفت ولم کن تا بخوابم ولی می‌دانست اگر به زبان بیاورد باز هم
 شروع به هق‌هق می‌کند.

- خستم..

دخترک آب دهانش را قورت داد و دو به شک لب زد.

- لطفا.. منو تا اتاقم ببر

به لحن کودکانه‌اش خندید و با دست به درب شیشه‌ای اشاره کرد.

تقریباً قفل بدنش راه افتادند و آراد برعکس خواسته‌اش به اتاق خودش رفت.

صدای لرزانش باز هم چنگی شد در اعصاب مرد کناری‌اش.

- میخوام برم اتاق خودم.

پوزخندی زد و در جوابش گفت:

- دفعه اول که کنارم میخوای بخوابی؟ نه.

از اینکه اشتباهاتش را در سرش می‌کوبید متنفر بود. برای آنکه کم‌نیازد دست به

بهانه‌ای کوچک انداخت.

- لباسم اذیته!

مقابل چشمان گرد شده دلپا، تیشرتش را از تن کند و با همان شلوارک آبی روی

تختش دراز شد.

بالای سرش ایستاد و دست به کمر زده تشر زد.

- آراد پاشو

با خنده نیم‌خیز شد، دخترکی که نهایتاً دو سوم قدش را داشت، به او دستور می‌داد؟

- چی می‌خوای؟

اشاره‌ای به سر تا پایش کرد و نالید.

- لباس بده بهم.

درب کمد را با چشم نشان داد و دراز شد.

- خودت بردار

با حرص پا کوبید و درب کمد را باز کرد.

تیشرت سفیدرنگی که آنقدر برایش گشاد بود که یقه‌اش روی شانه‌اش می‌افتاد، تن کرد.

با دیدن رد دکمه‌های شلوارش، اسلش مشکی رنگی هم برداشت، بندش را تا حد امکان سفت کرد تا از پایش نیوفتد.

خیره دخترک بود، لباس‌های تنگ زیادی بهش می‌آمد ولی این‌ها هم بامزه‌اش کرده بودند.

به سمت مبل رفت که این بار دهان مرد به کنایه باز شد.

- با اصرار خودت لخت اومدی زیرم، حالا حاضر نیستی با لباس کنارم بخوابی؟

دلش می خواست فریاد بکشد که حاضر نیست، در صورتش جیغ بکشد که از او فاصله بگیرد.

راه کج کرد و گوشه تخت جای گرفت. دست آراد غیرمنتظره بند کمرش شد و روی تخت پهنش کرد.

دستانش را دور بدن دخترک پیچید و چشم بست. قلبی که تند و تند می تپید با گذشت زمان کم کم آرام گرفت و اجازه به خواب رفتن دلیا را داد.

هر دو بعد از مدت ها در آرامش خوابیده بودند و خستگی روحشان گویی در رفته بود. مرد با صدای ساعتی که کوک کرده بود، بیدار شد. تکانی به دخترکی که روی دستش خواب بود، داد.

- دلی..

صدای بمش زیادی به گوش های دخترک شیرین نشسته بود. آروم نالید.

- پنج دقیقه

منظورش از آن پنج دقیقه، بالای پنج ساعت بود. مرد بلند شد و تخت را دور زد. دست زیر بدنش انداخت و بلندش کرد. بعد از اطمینان از نبودن اعضای خانواده، به سمت اتاق دلیا رفت.

روی تخت گذاشتش که دخترک در گیجی خوابش دستش را کشید. همه چیز را فراموش کرده بود و حال آراد را فقط پدر جنین‌هایش می‌دانست. مرد کنار تخت، بالای سرش نشست.

تیشرت گشاد را بالا فرستاد و خیره به چشمانی که با زور روی هم می‌فردش، خط‌های فرضی روی شکمش می‌کشید.

- نه به دیشبت و نه به صبحت!

دلیا با تعجب چشمانش را نیمه باز کرد. موهای کوتاه مشکی‌اش در جذاب‌ترین حالت ممکن روی صورتش ریخته بود.

این مرد در نظرش بی‌نهایت خوش‌قیافه بود.

آراد دستی به پشت گردنش کشید و بلند شد.

بوسه‌ای گوشه‌لبش کاشت و بیرون رفت.

نیم‌خیر شد و دستش را روی محلی که مرد بوسیده بود، گذاشت.

چندثانیه‌ای در بهت مانده بود که ورود بدون خبر سحر ترساندش. دست رو قلبش گذاشت و نفسی کشید.

- خوبه در بزنی!

سحر که برای فتنه آمده بود، خندید.

- عشقم برات یه خبر مهم دارم.

زبانش از سر صبحی نیش مار شد.

- خبر مهم داری یا میخوای اعصابم رو بهم بریزی؟

باز هم با ناز آن هم بلند خندید.

- آسما میدونه حمله‌ای..

هفته‌ها از حرف‌های دردآور سحر گذشته بود و دختر با دلی گرفته این مدت را گذرانده بود. خیلی کم با آراد حرف زده بود و بیشتر مدت را در کنار هانا گذرانده بود.

صبح پیامکی به مرد داده بود که اگر خواست به همراهشان به سونوگرافی برود..

ثانیه‌ها می‌گذشت و او در پایان امشب غیب می‌شد.

سر ساعت آراد در کلینیک منتخب دلیا حاضر شد و باهم برای چک کردن جنین‌هایشان وارد اتاق شدند. سکوت بینشان دو طرف را آزار می‌داد.

زن سن و سال داری که خودش را پزشک زنان و زایمان معرفی کرد، مقابلشان قرار گرفت.

حتی او هم سنگینی که بینشان بود را حس می‌کرد. البته که از چهره‌هایشان آشکار بود.

از دلیا خواست پیراهنش را بالا بزند، او هم بی اعتراض و مطیع انجام داد. زن لبخند مهربانی زد.

- خب مامان کوچولو...

ژل سردی روی شکمش ریخت و دستگاه را حرکت داد.

- حالشون خوبه، میخواین بشنوین؟

دلیا که در مانیتور نیم‌خیز شده بود، پرسید.

- چی؟

زن خندید و دکمه‌ای را فشرد که صدای تپش قلب کودکش در اتاق اکو شد.

بدنش مورمور شد، برایش از هر موزیکی زیبا تر بود و صدالبته دلنشین تر..

آراد با اخم خیره مانیتور بود و حتی ذره‌ای ذوق در چشم‌هایش پیدا نبود.

صدا که قطع شد، دلیا کنجکاویش برای دانستن جنسیتشان گل کرد و پرسید ولی جواب دکتر در آب و نمک خواباندش.

- چیزی نشون ندادن عزیزم.

دمغ شده دراز شد و پوفی کشید. دکتر برای پاک کردن شکمش دستمال کاغذی بهش داد و شروع به توضیح دادن کرد.

- هیچ مشکلی نداشتن برعکس تصویری که از روی جواب آزمایشهای مادر داشتم ولی.. این حاملگی برای خودتون پر خطر هست!

دلیا در کنار آراد ایستاد و زو به زن تشکری کرد. مرد هم تقلید کرد و دست پشت کمرش گذاشت به سمت در هلش داد. مانند برق گرفته‌ها کمی جلوتر رفت. در خیابان جلوی کلینیک ایستادند.

آراد بعد از کلنچار رفتن با خودش دهان باز کرد.

- دلی مجبور نیستی امشب بیای..

مجبور نبود؟ مگر می‌توانست همچنین فرصت خوبی را از دست دهد؟ امکان نداشت. خندید و در حال رفتن به سمت مخالف بوسه‌ای در هوا فرستاد.

- عسلم تولد پدر بچه‌هام رو از دست نمیدم.

در اصل در سرش گفت: از نمایش بی‌نصیب نمی‌مونی..

گفته بود نوبت او هم میرسد و حال وقتش بود.

خریده‌هایش را انجام داد و به عمارت بازگشت. آنقدر کیفش کوک بود که همه تعجب کرده بودند، خیره به حنانه‌ای که مدت‌ها بود باهاش حرفی نزده بود؛ به اتاقش رفت.

چندساعتی را به آماده شدن گذراند و در آخر رژلب رنگ نودی را با لباس مشکی‌اش ست کرد و بیرون رفت.

عکسی از خودش گرفت و با کپشن "بریم در مشکی‌ترین حالت ممکن، آتیش به پا کنیم" پست کرد.

لایک و کامنت‌های زیادی گرفت و با لبخند مغرور و راضی به سالنی که حال پر از مهمون بود رفت.

پیک شرابی برداشت و وسط مهمان‌ها ایستاد. یکباره رهایش کرد که صدای بدی ایجاد شد و توجه همه را جلب کرد.

- آخ.. میخواستم بخورم ولی چون حامله‌م نتونستم!

آراد سری به طرفین تکان داد و دستی به گردنش کشید.
- دل‌یا نکن..

او اما مستانه خندید و با دست اشاره‌ای به مرد کرد.

- معرفی میکنم، پدر بچه‌هام پسرعموم!

هر کلمه‌اش همه‌به‌بیشتری به‌بار می‌آورد و فرد جدیدی رو به سخته می‌رفت..
سهیلا بند یقه شوهرش شده بود و او را متقاعد می‌کرد که یکدانه پسرش همچین
اشتباهی نمی‌کند.

حنانه ملتمس خیره دختر سرکشش بود. اما دل‌یا از آن شبی که آراد حرف از گرفتن
بچه‌هایش زده بود، کینه گرفته و حال عقده‌اش را خالی کرده بود.
هاکان خان که تا به امروز در مدت کمی بیشتر از چشم‌هایش به دل‌یا اعتماد کرده
بود جلو رفت و تشر زد.
- سرت رو بلند کن.

سرش کامل بالا نرفته بود که ضرب دست پیرمرد، صورتش را سوزاند. او اما با خنده
در چشم‌هایش خیره شد.

- بزرگ خاندان سرمد، بعدها پشیمون میشی!

او دیگر بزرگ تر از رسوایی که حال به بار آورده بود، کاری با پیرمرد نمی‌کرد و
منظورش به وجدانش بود.

به سمت آراد رفت و کنار گوشش زمزمه کرد.

- یادته؟ گفتم بچه‌ها مو اسما بزرگ میکنه.. حالا بگرد تا بهشون برسی آراد خان
سرمد!

تنه‌ای زد و به سمت درب خروجی رفت. ماشینی از قبل انتظارش را می‌کشید. به همراه راننده‌ای که فرید سعادتمند از قبل فرستاده بود به سمت فرودگاه رفت...

«سه سال بعد، لندن»

- پرنسس آماده شدی؟

زن با اعتماد به نفس لبخند زد.

- میدونی که دل‌یا ملکه‌س!

مرد خندید و جلو رفت. دورش چرخ‌های زد و تحسین‌آمیز، گفت:

- تو خیلی خوبی، ولی وقتی با سرعت جلو بری زمین می‌خوری..

در نظرش زمین خوردن برای همه بود و ترجیح می‌داد به عنوان یک ملکه زمین بخورد.

چشمکی به فرید زد و برای کت‌واک آماده شد.

پرده‌ها کنار رفت و جمله‌ای در سالن اگو شد.

“و برسیم به مدل اصلی و محبوب امسال”

اعتماد به نفس چندین برابر شد و با چشمانش دلبری کرد. زیرکی‌اش بیشتر کمک را می‌کرد و همین باعث پیشرفتش در زمان کم شد.

صدای تشویق‌ها جریح‌ترش می‌کرد و او خواستار از این بالاتر میشد.

بعد از برگشتن به پشت صحنه، فرید دستی زد و به سمتش آمد.

- از تصادفی که اون روز رخ داد، خوشحالم دلیا!

متکبرانه لبخندی زد و سری تکان داد.

- من باید زودتر برم، اینجا کاری ندارم که؟

مرد سری به نفی تکان داد.

- نه گلم، چون عکسات نباید پخش بشه میتونی زود بری.

برای آنکه به گوش خاندان سرمد نرسد و به سراغش نیاید در کل این مدت محبوبیتش را زنده به دست آورده بود و هیچکس اجازه عکس برداری یا منتشر کردن عکسی ازش را نداشت.

بیرون رفت و داخل ماشینش جای گرفت.

با سرعت به سمت خانه‌ش رفت، تولدت آراد بود و سومین سالگرد روزی که رسوایش کرده بود.

نزدیک به ساعت‌های ده رسید و ماشین‌اش را داخل پارکینگ، پارک کرد.

لباس‌هایی که از ظهر خریده بود را از صندوق درآورد و به سمت آسانسور رفت. طبقه بیست و هفتم را فشرد و بعد از چندثانیه درب آسانسور در همان طبقه باز شد. لعنتی به سر و صداهای واحد بغلی فرستاد و درب خانه را با کارت باز کرد.

داخل رفت و لباس‌هلیش را با پیرهن سفیدرنگی عوض کرد.

موهایش رو گوجه‌ای بست و روی مبل قهوه‌ای چرم مقابل تلویزیون جای گرفت.

فیلم آخرین سونوگرافی که باهم رفته بودند را پخش کرد و از صدای قلبی که هنوز هم مانند اولین باز از حس خوب پرش می‌کرد، لبخند زد. نفسش هنوز هم بند می‌آمد.

صدای مزاحم واحد کناری‌اش در مخش می‌کوبید که با حرص بلند شد و در را باز کرد. با مشت و لگد به جان درب خانه‌ش افتاد که بالاخره پسری کم‌سن و سال در چهارچوب حاضر شد.

- به‌به، چه خانوم خوشگلی

دلیا اخمی کرد و دست به کمر زد.

- جای هیزبازی برو موزیک کوفتی رو قطع کن!

پسر دستش را به علامت تسلیم بالا برد و لب زد.

- این همه خشونت لازم نیستا... بعدشم صاحبخونه من نیستم که

اشاره ای با دست کرد و حرصی غرید.

- خب برو بهش بگو

بی تفاوت کنار کشید و گفت:

- خودت برو..

کلافه داخل شد و با دیدن جمعیت عقب گرد کرد و رو به پسر پرسید.

- صاحبخونه کیه؟

صدایی آشنا از پشت سرش آمد که نفس را لحظه‌ای قطع کرد.

- منم، امرتون؟

دستش را رو قلبی که هزارتا میزد، گذاشت و برگشت.

مرد اخم کرد، مانند روز اولی که دیده بودش..

هر دو در سکوت خیره هم بودند و هیچکدوم دهانشان به حرفی باز نمی‌شد.

آراد در نظر دلپا مردی جا افتاده و جذاب تر شده بود و آراد بیشتر انتظار دیدن بدنش را می کشید.

زن بهت زده به سمت بیرون دوید و خودش را داخل خانه اش پرت کرد.
در رو بست و پشتش نشست و زانو در شکمش جمع کرد.

در کسری از زمان درب خانه زده شد. می دانست قطع به یقین آراد پشت در است..
در این چندوقت از هم رو به رویی وحشت داشت که بالاخره اتفاق افتاد.
در را می کوبید و داد میزد.

- باز کن این در کوفتی رو.. باز کن لعنتی!

عصبی بلند شد و در را باز کرد. رفتارهای کودکانه اش با مادر شدن هم از بین نرفته بود.

- هی.. به من نگو لعنتی

در لحظه داخل شو و با ولع لب های قلوهایش را به کام گرفت.

دستش روی کمرش نشست و نوازش وار حرکت کرد. دلش بدجور برای این پیچ و تاب ها تنگ شده بود.

عقب کشید و دستش را روی صورت مرد فرود آورد.

- اون دلپایی که با دیدنت دست و پاش شل می شد دیگه نیست آراد.. اون سه سال پیش مُرد!

تو گلو و دلبرانه خندید.

- سخت نگیر دلی

اگر او برای آراد نقشه می کشید و خودش را به ندونستن میزد، آراد حفظش بود..
روی دست هاش بلندش کرد و به اتاق بردش، دلش برای بدن برهنه اش تنگ شده بود.

پیرهن را با یک حرکت درآورد، بدن زن هنوز هم مانند اون سال ها در مقابل لمس های او سست بود.

روی تخت درازش کرد و بدنش را از پشت به خودش چسباند.

سکوت دلپا که در اصل از روی دلتنگی پنهانی اش بود، برایش عجیب بود.

با خود می گفت: چگونه حاملگی اش ردی روی بدنش به جا نداشته بود؟

پشت به آراد اشک می ریخت ولی بدنش بیشتر از چیزی که بود را می خواست؛
کم کم در آغوش گرم مرد خوابش برد...

صبح نور مستقیم دهانش را به ناسزا گفتن باز کرد و ابروهایش را در هم کشید. باز هم نبود، مثل گذشته رفته بود!

چه دیدار پرشوری، بدون عذرخواهی اونم بعد از سه سال..

فقط یک شب در کنارهم خوابیدند و تمام!

دوشی گرفت و لباس هایش را عوض کرد، سوفیا در مزونش منتظر بود.

زمانی که در را باز کرد دختر خوش پوش و خوش چهره‌ای در حال فشردن زنگ خانه
آراد بود.

پوزخندی زد رفت؛ دیگر دلیای قبلی نبود که اگر بود، موهای شکلاتی دختر را از
سرش تار به تار میکند!

پشت فرمان نشست و به فرید سعادت زنگ زد.

قبل از سلام و احوالپرسی گفت:

- بچه‌ها! باید به اندازه دخترم زجر بکشن دلیا به گناهی که هم‌خون اون مرتیکه‌ن!

قطع کرد. تین مرد لعنتی چه می‌گفت؟ او حتی دلیا را در گرفتن انتقام دخترش
شریک کرده بود و حال نارو زده بود.

«سه‌سال پیش، ایران»

داخل هواپیما روی صندلی کناری مرد جای گفت و لب زد.

- خیلی ممنونم

مرد به سمتش گردن چرخاند و گفت:

- در واقع من باید تشکر کنم، بیا از اول آشنا بشیم.

دستش را به سمت دختر دراز کرد.

- فرید سعادت، پدر آسماسعادت نامزد آرادسرمد!

برای اینکه دلیا را از زندگی دخترکش دور کند، بهش کمک می کرد.

«زمان حال، لندن»

درست زمانی که آراد پیداش شده بود و نیاز به پشتیبانی اش داشت، پشتش خالی شده بود.

قطعا کارش تمام شده بود. نگاهی به اطرافش کرد و ماشین را رو به روی درب شیشه‌ای مزون پارک کرد. پیاده شد و داخل رفت...

برعکس شلوغی بقیه وقت‌ها، خلوت بود!

صدای دخترکش ذوق و ترس را باهم به جانش انداخت. برگشت و با دیدن آراد به همراه سلین و سامیار، جانش رفت.

آرادی که با برنامه‌ریزی تا اینجا آمده بود.

ماه‌ها برای برخوردشان برنامه‌ریزی کرده بود و تا خالی شدن واحد کناری اش صبر کرد. حتی دوقلوهایش را از همان اول زیرنظر داشت ولی در انتظار حمله ماند تا دلیا ضعیف شود.

وقتش رسیده بود و بوم... .

کیش و مات!

جلو رفت و مقابل دلیا قرار گرفت.

- تا آخر عمرت به این سه سال در..

مانند همان شب، لب دریا!

تلافی اش بود؟

آیلین پشت برادرش ظاهر شد و جلوی چشمان اشکی دلیا، بچه‌هارو با خودش برد .

حتی نتوانست جیغ بزند، میدونست که کار خودشون رو میکنن و این فقط جگرگوشه‌هایش را میترسوند.

خیره به نیم‌رخ مرد، دستی برای کودکان خوشحالش تکان داد و چند پلک محکم زد. کاش کابوس دیگر بود که در بدترین زمانش از خواب می‌پرید.

بعد از آنکه بچه‌ها از دیدشان محو شدند، آراد اسلحه‌ای درآورد و خیره در چشمان زن، بهش شلیک کرد.

- اینم شد تاوان نقشه‌های پشت سرم دلیا

آخرین بار بود که اسمش را از زبان آراد می‌شنید؟

بندبند وجودش تیر کشید و دیدش تار شد، با چشمان نیمه باز خیره مردی شد که بی‌اهمیت به او می‌رفت.

آراد اما به سمت بچه‌هایش و خواهرش رفت. آیلینی که تا چندی پیش اشک می‌ریخت حال همبازی سلین و سامیار شده بود و با تلاش فراوان عمه گفتن را یادشان می‌داد. سوار ماشین کردشان و به سمت فرودگاه روند. بعد از برگشت می‌بردشان عمارت سرمد؟ قطعاً.

دست سلین بی‌قرار و سامیار اخمو را گرفت و داخل شد. عمارت پرشور سه‌سال پیش حال در سکوت فرو رفته بود. نگاه نالان و خسته‌ای بچه‌ها انداخت؛ مانند مادرشان بودند و در کمتر از دو روز از دستشان روانی شده بود. صدای جیغ آنی سلین، همه را در پذیرایی جمع کرد و اول از همه ناهیدخاتون نسبت بچه‌ها را فهمید.. شباهت بیش از حد سلین به مادرش!

در این مدت کل اعضای خانواده در به در به دنبال دخترکی که حال بالغ شده بود و روی پای خودش ایستاده بود، گشتند.

بعد از غیب شدنش و خودکشی سحر همه سرگردان شده بودند و حال برای جمع شدنشان بچه‌ها کمک بزرگی بودند. پیرزن دست به کمر زد و مغرور پرسید.

- خودش کجاست؟

همه با تعجب و هاکان خان با اخم خیره‌ش شدند. در ذهنشان به دنبال آن فردی که ناهیدخاتون درباره‌اش حرف می‌زد، گشتند و به یم نتیجه مشترک رسیدند.

مرد اما بی تفاوت پاسخ داد.

- نمیدونم

پیرزن سری به تاسف تکان داده بود و جلو رفت.

عروس‌هایش را مخاطب قرار داد.

- بیاید نوه‌هاتون رو ببرین منم با نوه‌م کار دارم!

آراد بچه

ها را به سهیلا و حناهای که به پهنای صورت اشک می‌ریخت سپرد و به دنبال ناهیدخاتون راه گرفت.

می‌دانست که حال وقت نصیحت شنیدن است. اما انگاری اشتباه کرده بود.

- دلیارو برگردون، پدربزرگت داره دق می‌کنه!

پیرزن راست می گفت، هاکان خان بزرگ در به در دنبال نوه اش می گشت و به یاد قولی که داده بود، اشک می ریخت.

به خودش قول داده بود اشتباه این بیست سال را نکند و نوه اش را بی پناه رها نزارد.

بعد از یک ساعت حرف بالاخره راضی به برگرداندن دلپا شد ولی دلیل اصلی دل تنگ خودش بود.

زنگی به ماری زد تا دخترک را پیدا کند، به جایی نزده بود که بمیرد و این از قصد بود.

ماری از پشت تلفن، بعد از شنیدن داستان شروع به ناسزا گفتن کرد. فقط او سختی کشیدن های دلپا را در این سه سال دیده بود. به تماسشان پایان داد و به سمت مزون سوفیا روند.

ماشین را بدون پارک کردن وسط خیابان ول کرد و داخل رفت... این حس انتقام با آراد چه کرده بود که دست به چنین کاری زد؟

خون زیادی ازش رفته بود و با بدن یخزده، بی جان روی زمین آوار شده بود. عسل های پرشورش بسته بود و گویی دنیایش را سیاه ساخته بود.

نبضش را چک کرد و بعد از راحت شدن خیالش، کشون کشون بیرون بردش!

مورداعتماد ترین پزشک دورشان که بی‌دردسر دل‌یا را از مرگ نجات می‌داد، جرج بود.

در طی تماس چندثانیه‌ای خواست که خودش رو برسونه و او هم با بد و بیراه قبول کرد.

جز فرید سعادتمند هیچکس مرگ دل‌یا را نمی‌خواست!

همان سه‌سال پیش دخترک را دور کرد تا آراد یک پایش گیر باشد. تنها دختری بود که تونست به زندگی مرد نفوذ کند و او اگر یک روز دیرتر رفته بود، آراد از همه چیز می‌گذشت..

بعد از اون همه از دور خارج می‌شدند و این بیشتر از همه به ضرر سعادتمند بود.

تمام این سال‌های همکاری‌شان ماری به خوبی آراد هوسباز را راضی نگه می‌داشت ولی بعد از پیدایش دل‌یا؛ همه چیز فرق کرد.

حتی در میان رابطه‌هایش اسم دل‌یا را می‌آورد..

مرد حتی با خودش هم رو راست نبود. نمی‌توانست به خودش اعتراف کند که حسش وابستگی به تن و بدن بی‌نقصش نیست بلکه خودش را می‌خواهد.

دل‌یا هم کم در حقش بدی نکرده بود، مخصوصاً با آبرو ریزی در مهمانی!

به کمک خدمه زن را داخل خانه برد و روی تخت درازش کرد. رسیدن جرج طولی نکشید و بلافاصله گلوله رو خارج کرد.

مرد در این کار استاد ماهرى شده بود، هربار كه زخمى مى شدند او با كمترين امكانات مجبور به مداوا بود.

مارى طى تماسى كه با آراد گرفت خبر سالم بودن دليا را داد و از ترس بلافاصله قطع كرد.

مرد همان تايم به فرودگاه برگشت و با هزار بدبختى بليط رفتى گرفت..

تمام راه را در قسمت ويژه هواپيما خواب بود و بعد از رسيدنش مستقيم به خانه ماري رفت. بالاي سر دليايى كه رنگش كم كم بر مى گشت، با اخم ايستاد.

چشمان مشكى برزخى اش روى زنى كه نزديك به دو روز بيهوش بود، سنگيني كرد. دليا تكانى خورد و آب دهانش را سخت قورت داد. لب هاش خشك شده و ترك خورده بودند.

با ديدن مرد، ابرو درهم كشيد و در مرتبه اول از حال كودكانش پرسيد. آراد اما بى توجه پشت كرد و حرف خودش را زد.

- نشد، نيميشه تلافى اين سه سال تا آخر عمرت طول بكشه!

راست مى گفت؛ زيرا قبل از همه خودش وجود زن را خواهان بود.

مى خواست غيرمستقيم گلوله اى كه سويش نشانه گرفته بود را تلافى نشان دهد تا دليا حرف اضافه اى نزند. از همان اول هم قصدش مرگ او نبود، بسته شدن آن عسلى ها آن هم براى هميشه را نمى خواست.

- درد داری؟

گفت و به سمتش برگشت. خیره شد به لب‌های نیمه بازش.

- واقعا جدی این سوال رو میپرسی..

قبل از کامل شدن حرفش لب‌هایش توسط آراد به کام گرفته شد. سوپی که ماری آماده کرده بود را تا آخر به خوردش داد و بعد کنارش دراز کشید.

اما این رام بودن زن از بی‌حالی‌اش بود. همه می‌دانستند حالش که کمی جا بیاید خونِ آراد را در شیشه می‌کند.

قبل از آنکه چشمانشان مهمان خواب شود، دل‌یا به حرف آمد.

- شبی که رفتم، همون تولدت... سعادت گفت در اصل بابای اسما.. قبلش تو تصادف آشنا شدیم و ازم خواست تا مدلتش بشم.

نفسی کشید و در بغل مرد جا به جا شد.

- گفت اگر ازت فاصله بگیرم.. کمکم می‌کنه بچه‌هام رو بزرگ کنم!

جوری به سمتش برگشت که صدای استخوان‌های گردنش گوش زن را پر کرد.

- مگه من بی‌غیرت مرده بودم که اون حرومزاده بچه‌هام رو بزرگ کنه؟

دیگر جان و توان جنگیدن نداشت که این بار نالید.

- تو گفתי اسما بچه‌هام رو بزرگ میکنه.

حق داشت. شاید هرکس دیگری هم جایش بود همین کار را می‌کرد.

مرد در سکوت بلند شد و رفت. مانندهرباری که کم می‌آورد.

در غم دوری سلین و سامیاری که بعضی شب‌ها به زور کارهایش ازشان جدا می‌خوابید، اشک ریخت. در همین بین خوابش برد و دیگر نفهمید...

یک‌هفته‌ای گذشته بود و نه از آراد خبری شده بود و نه اطلاع از حال بچه‌هایش داشت؛ فقط اوضاع دستش بهتر شده بود.

آخرین روز هم با جای خالی‌اش رو به‌رو شده بود.

روزها کلافه کننده می‌گذشت و تنها دلخوشیش آن بود که مراقب بچه‌هاست، بالاخره پدرشونه!

صدای دری که هیچکس بازش نمی‌کرد عاصی‌اش کرد که بالاخره خودش دست به کار شد.

بدنش تقریباً خشک شده بود، هنوز هم دستش کامل حس نداشت. با صورتی جمع شده از درد، در را باز کرد و بی‌نگاه لب برچید.

- چخبرته هی زنگ، زنگ.. اومدم دیگه!

نگاه از دستش گرفت و به روبه‌رو داد. با دیدن چشم‌های آراد یکباره دلش ریخت.
یعنی هنوز هم مانند قبل به خواستنش ادامه می‌داد؟

زن را کنار زد و وارد شد. او اما مانند به چشمه رسیده‌ها به دنبالش راه گرفت.

- بچه‌هام کجان؟

تمسخرآمیز و زننده پوزخندی زد.

- بچه‌هامون منظورت؟

دلایا اما کلافه اخمی کرد.

- همون بچه‌هایی که تا الان تنها بزرگشون کردم، همونایی که اگه به تو بود الان
سقط شده بودن!

صدایش ناخواسته بالا رفته بود و مرد با همان لب بالاآمده لعنتی‌اش خیرهش مانده
بود.

سکوتش زن را دیوانه‌تر از آنچه که بود می‌کرد. اما آراد به دنبال کلمات برای
جمله‌بندی‌اش می‌گشت.

ناهیدخاتون از همان روز برنامه‌ریزی‌های لازم رو برای عروسی‌شان و پاک کردن این
مایه ننگ انجام داده بود و حال فقط راضی کردن دلایا پرکینه مانده بود.

البته که بله را نمی‌گفت؛ آراد را دوست داشت ولی غرورش را بیشتر...

مرد دستی به پشت گردنش کشید و لب باز کرد.

- بردمشون عمارت

به شنیده خودش شک کرده بود. آخرین چیزی که می خواست نشان دادن کودکش به خاندان سرمد بود. حال یقین داشت سلین و سامیار را مانند آب خوردن ازش می گرفتند.

دستش را روی دلش گذاشت، کاش حال هم مانند چندسال پیش در شکمش مانده بودند، جایی در کنار خودش.. پوف کلافه ای کشید و نالید.

- آراد التماس می کنم، بیارشون من نمیتونم بدون بچه هام!

راست می گفت تا به حال هم بخاطر فرزندانش رو پا مانده بود.

مرد اما با اخم مقابلش دست به جیب زد و ایستاد.

- همه چی آماده ست، ازدواج می کنیم.

زن مستانه خندید. گویی جوک می شنید. البته حق هم داشت..

دلش از عالم و آدم گرفت؛ مطمئن بود که بساط این عروسی را یکی از بزرگان سرمد به راه انداخته و خواسته قلبی آراد نیست.

با لمس دستان مرد به خودش آمد، نگاه سرکشش را قفل چشمان مشکی آراد کرد.

دلش برای برهنه پیچ خوردن میان این دست ها تنگ شده بود.

رنگ نگاهش با لحظه پیش فرق کرده بود، حال در چشمان برزخی مرد، آرامش و هوس بود.

بی حرکت بودن دلیا را که دید، بوسه‌ای روی ترقوه‌اش کاشت. نفس داغ زن که در گردنش خالی شد، اجازه پیشروی را صادر کرد.

دست زیر باسنش انداخت و با یک دست بلندش کرد.

- هرچی بلدی رو کن توله!

به اتاق رفت و اول تاپ زن و بعد تیشرت خودش را از تن جدا کرد. رویش خیمه زد و شلوارش را با کمک خودش پایین کشید، وحشیانه از بدن دلیا کام می گرفت و او برایش ناله می کرد.

بدن هایشان چفت هم تاب می خورد و به اوج می رسیدند.

دلیا از کشیده شدن موهایش توسط آراد خوشش می آمد و او هم از سوارکاری ماهرانه دلیا...

قبل از به پایان رسیدن ضربه‌های پشت هم مرد، دلیا میان ناله هایش پیچ زد.

- حواست باشه دوباره نریزی توش!

آراد پوزخندی زد و با کشیدن موهایش دست برداشت. دلیا با تعجب به سمتش برگشت.

- تو.. تو چیز شدی؟

مرد خنثی لب زد.

- اصلاً تموم نشد. همینقدر بسه!

او ارضا شدن را نمی‌خواست، بلکه نزدیک بودن به زن را می‌خواست.
به این جوجه کم سن‌وسالی که حال مادرِ بچه‌هایش بود، زیادی کشش داشت.
دلِیا کلافه نیم‌خیز شد و روی مرد قرار گرفت..
چشمکی به مرد زد و گفت:
- تا خالی نشی بس نیست.

البته که او به فکر لذت خودش بود و درصد کمی از دلبری‌هایش برای مرد بود.
بعد از مدتی خسته در آغوش آراد جای گرفت.
- خیلی کم‌رت سفته مرد، جونم دراومد.

در مقابل خندید و لب‌های قله‌ای زن را به دندان کشید.

- یعنی راند بعدی رو نیستی؟

چشمی گرد کرد و سینه پهن مرد را نوازش کرد.

- درد دارم...

حق داشت؟

سه سال هیچ نزدیکی نداشته و حال برایش در حد بار اول دردناک بود.

کاش نسبت به مرد مقابلش ضعف نداشت، کاش بدن لعنتی‌اش آنقدر سست عمل نمی‌کرد!

نفس را کلافه بیرون فرستاد و خودش را کمی عقب کشید. در فکرش؛ بچه‌هایش جایی در آن عمارت کوفتی بودند و او به فکر کیف و حال خودش در آغوش آراد بود. شاید می‌رفت و با فاصله از خاندان سرمد زندگی تازه‌ای می‌ساخت درست مانند سه‌سال پیش...

دست مرد روی بالاتنه برهنه‌اش شروع به جنبیدن کرد. وجب به وجبش را کبود می‌کرد، مانند مهر مالکیت!

- تو این چندوقت سکس نداشتی؟

دلیا اخمی کرد و برای دور راندنش دروغ دیگری گفت:

- داشتم، اونم با چند نفر

پوزخند چسبیده به حرفش برای حرص دادن مرد بود ولی، زهی خیال باطل. بیهوده بود و او خونسرد جواب داد.

- فکر کردی من خرم؟ یا بچه؟

با تعجب و نگاهی پر از پرسش خیره‌اش ماند که دستش روی شکمش ثابت ماند، جایی حوالی گوشش پیچ زد.

- این تنگی مال کسی که طولانی مدت سکس نداشته!

چشمی در کاسه چرخاند و دستش را به سینه‌های پهن و عضلانی مرد تکیه داد.

- ببخشید، یادم نبود به چه بزن درو قهاری دارم دروغ می‌گم.

کنایه‌اش را در ثانیه گرفت که مردانه و تو گلو خندید.

- حسودی نکن، با تو بیشتر از بقیه خوش می‌گذره مخصوصا وقتی ناخن‌ها ت چنگ بدنم و صدای ناله‌ها ت دیوارها رو خجالت میده.

برعکس تصور آراد، دخترک بی‌شرمانه خندید. ذره‌ای خجول نشد.

چشمکی حواله‌اش کرد و سر در گردن سفید و ظریفش فرو برد. میان وحشی‌گردی‌هایش می‌گریه.

- این بدن داغ لعنتیت برای منه... فقط برای من لخت میشی، صدای جیغ و ناله‌ها ت برای من!

در آخر بوسه‌ای نرم روی کبودی‌هایش کاشت و فاصله گرفت.

دل‌یا اما غرق لذت چشم به روی گذشته و آینده بسته بود و زندگی‌اش را در لحظه خلاصه می‌کرد.

در آغوش یک‌دیگر پهن شده بودند که زن بعد از دقایقی سکوت بینشان را شکست.
- ازم درست خواستگاری کن!

مرد لب‌خند کمرنگی زد و با چشمان ریز شده گردن چرخاند. این چه داستان مسخره‌ای بود که عروسک‌هایش بودند؟
پوفی کشید و تایید کرد.
- قبوله.

زن سیگاری برداشت و میان لب‌های قله‌هایش آتش زد.
آراد از جا برخاست و با برداشتن تلفنش شماره علی را گرفت؛ با اخم دست به سیگار رساند و از میان لب‌هایش بیرون کشید. نوچی کرد:
- زن سیگاری دوست ندارم دلی..

پوزخندی زد، چشمی در کاسه چرخاند و گفت:

- اینم فرق من یدونس!

نخ سیگار را پس گرفت، پک عمیقی گرفت و سرخوش بیرون فرستاد. آخر این مرد سی ساله را سخته می داد.

آراد اما برعکس حال که جویای احوال دوقلوهایش شده بود، هیچگاه فکر نمی کرد که برایش انقدر عزیز شوند..

مخصوصا دلبری های دخترکش!

این ها بود که دلش را نسبت به دلیا کدر می کرد. ندیدن اولین قدمشان، نشنیدن بابا از زبانشان...

تذکری داد و تماس را پایان داد. نگاه به زنی که سرش گرم چک کردن زخمش بود. زیرلب ناسزا می گفت و نگران آن بود که لک نشود!

البته که اشک هایش برای کودکش بود و آن زخم لعنتی بهانه..

جز آن دو هیچ دلیلی برای زندگی نداشت و حال..

لب برچید و سربلند کرد. نگاه عسلی اش قفل تیله های مشکی مرد شد.

چشمان هردو در سکوت فریاد میزدند. دلیا برای مادر شدن خودش را تغییر داده بود و آراد بخاطر کینه در دلش همه اش را خراب کرده بود.

مرد نفس عمیقی کشید و نگاه گرفت؛ عشق در سینه اش را وابستگی معنی می کرد و از قبولش گریز داشت ولی در رفتارهایش پیدا بود. حتی حس مالکیتی که روی زن داشت هم از عشق و علاقه بود!

دلیا اما گویی نوجوان شده بود و در سرش با او جنگ داشت.

- سلین و سامیار خوبن؟

با بغض پرسیده بود که مرد برای اولین بار از کرده‌اش پشیمان شد. این گربه وحشی زیادی به دوقلوهایش وابسته بود.

از جواب دادن سوالش طفره رفت و بحث را ماهرانه عوض کرد.

- یک ساعت وقت داری، بلیط داریم.

زن فکر کرد که این اخلاق آلفا بودنش هنوز هم عوض نشده و قرار است از این پس هم عذابش دهد.

پوفی کشید و از جا برخاست، بی توجه چشمی در کاسه چرخاند و مقابل نگاه خیره آراد لباس پوشید.

با دست اشاره‌ای به سرتا پایش زد.

- آمادم، باید برم خونه خودم.

مرد پوزخندی زد و یقه‌اش را مرتب کرد.

- اون وسیله‌ها خیلی وقت جمع شده، ماری حلش کرد!

شنیدن اسم ماری، آن هم به این صورت صمیمانه، اخم‌هایش را درهم کشاند.

غروش اما مانع شد تا حرفی بزند.

در سکوت قائله ختم به خیر می کردند، حتی در تمام مدت پرواز هم هردو گویی قهر بودند.

زن قدم بیرون از هواپیما گذاشت، ریه اش را از هوای نیمه آلوده تهران پر کرد...

با همه بدی هایش، زادگاهش را دوست داشت.

نفسش را بیرون فرستاد و شانه به شانه آراده حرکت کرد. استرس در سلول به سلول وجودش رخنه کرده بود. کمی ترس و کمی خجالت..

می ترسید از نیش و کنایه هایی که در انتظارش بود!

بیشتر از همه هم در سرش با سحر جنگیده بود، سحری که حال زیر خروارها خاک بود.

با ذوق به سمت اسباب بازی های سمت راست سالن رفت و آراده با لبخندی محو دنبالش کرد.

هرچه خوشش می آمد رو برمی داشت و نصفش از لج مرد بود؛ در پایان کنار کشید. لبخند دندان نمایی به فروشنده زد و کنار گوش آراده پچ زد.

- حساب کن.

خنده تو گلویی کرد و سری تکان داد. کارت بانکی مشکی رنگش را به دست مرد فروشنده داد. بعد از پرداخت زن باز هم دست از سرش برنداشت، گویی آب و هوای تهران باعث رم کردنش شده بود.

اشاره‌ای به پاکت‌ها کرد و بیرون رفت، مرد زیرلب ناسزایی گفت و پاکت در دست دنبالش راه گرفت.

- از خودت دراومدی عسلم!

دلیا اما مستانه و بی‌پروا قهقهه زد. کیفش حسابی کوک بود و به این راحتی‌ها اعصابش را خراب نمی‌کرد. بلافاصله شروع به شلوغ‌کاری کرد.

- انگار مال منه... مال بچه‌هاته آقا، میخوای نگیر می‌گیم بابات زورش میاد

سری به تاسف تکان داد و بعد از حساب کردن جلوتر راه افتاد. دلیا اما با پاکت‌های سنگین به دنبالش می‌دوید. زیرلب ناسزا می‌گفت و آراد با پوزخند نادیده‌اش می‌گرفت.

عینک‌دودی‌اش را به چشم زد که راننده به سرعت درب ماشین را باز کرد؛ زن هم بعد از جای دادن پاکت‌ها داخل اتاقک ماشین جای گرفت و شروع به غر زدن کرد.

- یکم جنتلمن باش آقا، نمی‌گن بده!

باز هم جوابی نگرفت که تا رسیدن به عمارت در سرش با مردش می‌جنگید و ناسزا می‌گفت.

پایش را که روی سنگ فرش‌های حیاط بزرگ عمارت گذاشت، گویی تازه خاطرات تلخش مرور شد. از روبه‌رویی با خانواده‌اش وحشت داشت چرا که آخرین دیدارشان فاجعه بود..

کمر صاف کرد و قطره اشک سمج روی گونه‌اش را پس زد، با اعتماد به نفس قدم برداشت و جلوتر از مرد در چهارچوب درب حاضر شد.

دیدتارش میان افراد حاضر می‌گشت تا شاید پیرمرد را پیدا کند ولی، نبود.

هاکان خانی که از دوری نوه‌اش در حال دق کردن بود، برای خوشامدگویی نیامده بود. البته که حق داشت، بعد از آبروریزی که آن دلیای نوزده‌ساله به بار آورد... .

بغض لعنتی در گلویش را پس زد و دست روی شکمش گذاشت. با صدایی لرزان "سلام"ی رسا داد و بدون حرف اضافه یا حتی گرفتن سراغی از دوقلوهایش به سمت اتاق کار پدر بزرگش رفت.

مثل همان زمان‌ها بدون در زدن وارد شد اما اینبار تنها نبود، سلین و سامیاری که به سمتش حمله‌ور شدند به زن جان دوباره داد.

در آغوش کشیدشان و عمیق بویشان را در ریه‌اش کشید، انگار که بار آخر است!

پلکش را روی هم فشرد و با سر هم کردن بهانه‌ای دوقلوهایش را بیرون فرستاد. به سمت پیرمردی که با اخم به زمین چشم دوخته بود رفت و زیر پاهایش نشست؛ بغضش ترکید.

بالاخره غرورش اجازه بارش به اشک‌هایش داد. دست روی دست‌های چروک هاکان خان گذاشت.

- اشتباه کردم..

زبان‌ش به عذرخواهی نمی‌رفت. احساس می‌کرد دمبل ده کیلویی در گلویش گیر کرده‌است.

پیرمرد سری تکان داد و دستش را نوازش‌وار روی موهای بلندش حرکت داد.

- خدا ببخشه.. منم بخشیدم

از چشمان بارانی‌اش خوانده بود و جوابش را داده بود.

دل‌یا پشیمان بود؟ خیلی..

به اندازه‌ای که دلش می‌خواست به عقب برگردد، برای داشتنش خدا را شاکر بود اما حسرت سقط نکردنش را می‌خورد.

خجالت کشیده بود از پدربزرگی که برخلاف آخرین بار، قلبش نرم شده بود.

در آخر بی‌حرف نگاهی انداخت و سرش را روی پاهای پیرمرد پنهان کرد، بلند هق زد.

بعد از مدت‌ها برای خودش دل می‌سوزاند...

چند دقیقه‌ای گذشت و هقهقهش پایان یافت، ها‌کان خان اما با لحنی پر محبت پرسید.

- سخته؟

دخترک ابرو درهم کشید و لب زد.

- چی؟

سری تکان داد و باز هم موهایش را نوازش کرد.

- مادر بودن

دلیا به یاد دردهایش افتاد، به یاد زایمان سختی که داشت، بعد از آن به ترتیب
مراحلی که طی کرده بود تا دوقلوهایش به اینجا رسانده بود و درد تنهایی و
بی‌کسی‌اش خیلی پررنگ بود.

- آره، وقتی مریض میشن انگار یکی داره قلبتو له می‌کنه، وقتی ازشون دورم انگار تو
آتیشم...

لبخند صداگذاری زد و با گرفتن دست دلیا ایستاد.

- مجبور نیستی با آراد ازدواج کنی!

با همین جمله، دنیا را به زن داده بود.

این حق را به دلیا داد زیرا که با پرس و جویی کوتاه فهمیده بود چه سختی‌هایی
کشیده و بچه‌هایش را بزرگ کرده آن هم به تنهایی..

از طرفی هم مخالف ازدواج اجباری و بدون عشقشان بود.

در این بین عشق بینشان پاسوز می‌شد!

عشقی که هیچکدام قبولش نداشتند، عشقی که تصادفی شکل گرفته بود و غرور لعنتی‌اشان اجازه قبولش را نمی‌داد.

همراه دلیا از اتاق خارج شدند، برعکس او رفتار بقیه سرسنگین بود. الخصوص محمدی که حتی در این مدت به سلین و سامیار نیم‌نگاهی هم ننداخته بود. حتی نوه‌هایش هم نتوانسته بودند دلش را نرم کنند، خواستاره ازدواج آراد و دلیا بود!

همان اول گربه را دم حجله کشت و قسم خورد تا قبل از عقدشان به هیچکدام کاری ندارد. اما حال دلیا، دیگر ازدواج نمی‌کرد. در سرش آن بود که حتی اگر در آتش عشق آراد می‌مرد هم امکان نداشت که تن به ازدواج دهد...

هاکان خان به همه اعلام کرد که تصمیم در رابطه با ازدواجشان فقط و فقط به عهده خودشان است.

اجازه دخالت را از همه گرفت و آراد را خشمگین کرد.

عقلش زن را پس می‌زد اما قلبش بی‌میل نبود. فکر آمدن نفرسومی میانشان او را به جنون می‌رساند؛ سرفه‌ای مصنوعی کرد و گفت:

- با من ازدواج نکنه با هیچکس نمیتونه!

دلیا عصبی و بلند خندید.

- مشکلات همینه.. ذهن مریضت رو باید درمان کنی!

صدایشان بیش از حد بالا رفته بود، آیلین سلین و سامیار را در آغوش کشیده بود و با ترس و استرس خیره‌شان بود.

- تویی که فیلمات پخش اینو نگو!

با رگ متورم و چشمان قرمز گفته بود. بعد از سه‌سال هنوز هم فیلم تولد سامان را به یاد داشت چرا که هرشب از نظر می‌گذراند.

زن پرخاشگرانه به سمت گلدان طلایی کوچک روی کنسول رفت، گل‌هایش را روی زمین رها کرد و تنه گلدان را با جیغ به سمت آراد پرت کرد.

- بهت نشون میدم فیلم چیه، صبر کن

قبل از آنکه به سر مرد برخورد کند جا خالی داد و صدای شکستنش بر روی دیوار پخش شد.

سلین و سامیار ترسیده به سمت مادرشان دویدند و ناهیدخاتون با اخم‌هایی در هم صدا بالا برد.

- خجالت بکشید، احترام سرتون نمیشه شماها؟

دلیا پشیمان دوقلوهایش را در آغوش کشید و زیر گوششان پچ زد.

- ببخشید ترسوندمتون توله‌سگا

آراد اما با اخم روی مبل مقابلشان جای گرفت. بعد از مدت‌ها تمام اعضای خانواده در سالن جمع بودند. اینبار اما هر که سرگرم کار خودش بود و دیگر مانند قبل باهم وقت نمی‌گذراندند.

سلین اما با شیرین زبانی به آراد اشاره کرد و از مادرش پرسید.

- مادللی.. آگا بابامون؟ (آقا)

دللیا تلخ خندید و با تکان دادن سرش به علامت مثبت تایید کرد.
دلش زخم زبان‌های سحر را می‌خواست، حتی دلتنگ آن هم شده بود.

- سحر کجاست؟

بعد از پرسشش نازنین حق‌هقش بلند شد. آخر هم خواهر کوچکش کار دستشان داده بود؛ میان آه و ناله‌هایش از پرپر شدن گلش می‌گفت و دللیا با اخم و نگرانی چشم دوخته بود.

در آخر هم عمو حسینش با هزار بدبختی بغضش را قورت داده بود و او را از مرگ دخترش مطلع ساخته بود.

زن اما برعکس تصور چند سال قبلش حال ناراحت بود. خون خون رو می‌کشید دیگر؟

بعد از تسلیت گفتن، پوف کلافه‌ای کشید و موهایش را مرتب کرد.

اما در همین چند دقیقه‌ای که گذشته بود سلین خودش را به آراد چسبانده بود و جدا نمی‌شد.

گویی با تایید مادرش اعتمادش به آراد جلب شده بود.

تا شب را دور هم گذراندند، با مادرش آشتی کرد، حال درکش می‌کرد..

به خصوص دل‌نگرانی‌هایی را که مسخره‌شان می‌کرد.

به اصرار دوقلوها قبول کردند تا شب را در یک اتاق بمانند، آن هم با تحمل اخم‌های در هم کشیده بقیه که در آخر مرد در کمال پرویی و بی‌حیایی گفت که در محدودیت‌ها بچه‌هایشان سه‌ساله هستند و حال اجازه خوابیدن در یک اتاق را ندارند، حتی با خنده اعلام کرد که عمل‌هایی که نگرانش هستند را همان زمان انجام دادند!

البته که هاکان خان حضور نداشت و او بی‌پروایی‌اش را به رخ می‌کشید.

به انتخاب سلین در اتاق آراد جای گرفتند، مرد چشمکی به دلیا زد و گفت:

- پاتختی باز کن.

زن اما با دیدن کاندوم‌ها هینی کشید.

- خیلی..

با دیدن چشمان خیره و گوش‌های تیز شده کودکانش باقی حرفش را خورد و با عسلی‌هایش برای مرد خط و نشان کشید. در سرش بارها آراد را تیکه پاره کرده بود ولی در واقعیت...

یک‌ساعتی طول کشید تا انرژی سلین و سامیار به پایان رسید و به خواب رفتند.

دلیا به آرادی که با نیش‌باز پیامک می‌فرستاد، لب زد.

- چرا اینکارا رو کردی؟

دل مرد عشق و هوسش را فریاد زد اما زبانش، وای از لچولجبازی‌هایش...

- مجبورت که نکردم، خودت خواستی زیرم باشی. یادته؟

در سرش به خود قول داد که از این پس آراد برای لمس تنش التماس کند اما بدن سرکش لعنتی‌اش...

از خواب بودن کودکانش اطمینان حاصل کرد و ایستاد. دستش را به لبه پیرهن بنفش رنگش بند کرد و مقابل چشمان آراد از تن جدا کرد.

- به اندازه‌ای نبودم که راضیت کنم؟

در نظر مرد کم که هیچ بلکه زیاده‌تر هم بود. نگاه آتشینش روی بدن نیمه برهنه زن حرکت می‌کرد.

- لباس‌ت رو بپوش.

لحنش دستوری بود و مزاق دلیا هیچ خوش نیامد. با لبخند ژکوندی دامن جین سفیدرنگش را هم در آورد.

- میدونی چند نفر آرزوشونه این بدن زیرشون تاب بخوره؟

برای سوزاندن مرد، به خودش هم می زد. هرچه در سرش می آمد را به زبان می آورد. خودش را به دلیا رساند و با چشمان قرمز شده دستش را داخل موهای پرپشتش فرو برد.

- کوچولو تو خراب نیستی، اینجوری حرف زدن بهت نمیاد.

انگشتان دست آزادش را نرم روی بدنش حرکت داد و به سینه هایش رساند، نفس به شماره افتاده دلیا خودش جواب بود..

پوزخندی زد و دستانش را به کمر باریکش رساند.

به محض آن که سر در گردنش فرو برد، صدای آیلین بلند شد.

- لاقل در رو ببندین!

چشمان دلیا تا حد ممکن گرد شد و آراد خونسرد به سمت در رفت که با دیدن مادرش سهیلا در کنار خواهرش سر پایین انداخت.

دستی به گردنش کشید و نگاه به مادرش داد.

- کاری نمی کردیم!

سهیلا نوچی کرد و اخم در هم کشید.

- خودم دیدم، همچین ساکت بودین.

همین که حرف‌هایشان را نشنیده بودند جای شکر داشت.

باز هم زن بعد از تهدید پسرش برای ازدواج با دلیا بدون هیچ حرف اضافه‌ای راهش را گرفت و رفت.

سری به تاسف تکان داد و بعد از بستن در مقابل زنی که با لباس‌زیر روی مبل نشسته بود، ایستاد.

- خب، کجا بودیم؟

اشاره‌اش به دقایقی پیش بود که بدن‌هایشان در حال گرم شدن، بود.

دلیا اما دست روی سرش گذاشت و کلافه پچ زد.

- آبروم رفت. همش تقصیر تو

تو گلو و مردانه خندید.

- وا، بنده لباس تنمه.. تو لختی!

حق با مرد بود. پوفی کشید و با کشیدن دست آراد روی مبل درازش کرد.

خود را در بغلش جای داد و چشم بست، طولی نکشید تا چشم‌هایشان گرم شد و به خواب رفتند.

برعکس زمان‌های دیگر، دوقلوهایش زودتر از خواب بیدار شده بودند و با سروصدا بیدارشان کردند. دلیایی که به از خواب پریدن و خواب سبک بخاطر کودکانش عادت داشت، بلافاصله برخاست.

نگاهی به سر تا پایش در آینه‌قدی انداخت و در صورتش کوبید. آراد را هم بیدار کرد و با سپردن بچه‌ها خودش را در حمام انداخت. در دل دعا می‌کرد تا کاش یادشان برود.

برای پوشیدن لباس‌هایش به اتاق قبلی‌اش که دست نخورده مانده بود، رفت. بعد از تعویض، پشت میز صبحانه قرار گرفت؛ همه در سکوت مشغول بودند که سامیار سکوت حاکم را شکست.

- مادلی.. بزرگ سُدَم باعَد زَنمو لُت ته سُد ماساج بدم؟ (مامان دلی.. بزرگ شدن باید زَنم لخت شد ماساژش بدم؟)

دلیا با اخم خیره پسرکش شد و هرکس جوابی برای منحرف کردن ذهنش داد اما خواهرش بالاخره به حرف آمد.

- پس چلا آلاَد داش مادلی لو مودع خواب میمالید؟ (پس چرا آراد داشت مامان دلی رو موقع خواب میمالید؟)

آب‌میوه در گلوی دلیا پرید و به مرز خفگی رفت. رنگ و رویش سفید شده بود.

آراد خیره به هاکان خانی که با اخم چنگال روی میز می‌فشرد، گفت:

- چی میگی بابا.. اصلا همچین چیزی نبوده!

سهیلا اما برای جمع کردن خرابی که به بار آمده بود، لب از لب باز کرد.

- وا، خیالاتی شدین مادر، دیشب آیلینم پشتون خوابید.. همه با فاصله بودن.

دلیا با چشمانی خسته خیره پدر بزرگش بود که عصا به زمین کوبید و ایستاد.

- هر غلطی می‌خواین بکنید، پنج روز دیگه باید عقد کنید!

اینبار قاطعانه دستور داده بود. آه از نهاد زن بلند شد...

باز هم خراب کرده بود؟ امان از دوقلوهایش.

بعد از رفتن هاکان خان محمد و حسین هم به دنباله‌اش بلند شدند و رفتند. زن عمو

الهه‌اش با خنده رو به سلین کرد و پرسید.

- دیگه چیا شد کوچولو؟

سلین که برای توضیح دادن لب باز کرد، آراد به دلیا توپید.

- تربیت تو ها.. بچه فضول

سلین اما با اخم حرفش را به خودش برگرداند.

- عودتی آلاَد (خودتی آراد)

مرد کلافه اشاره‌ای کرد و رو به دل‌یا غرید.

- بیا، تحویل بگیر... یکی کپی خودت

سامیار اما دست به سینه زد و تا حد ممکن اخم کرد، از توپیدن آراد به مادرش هیچ خوشش نیامده بود.

نسبت به سلین تودارتر بود و اختیار زبانش را داشت...

زن اما فشار خجالت از ابروی رفته‌اش به حد کافی لهش کرده بود و توان جواب به آراد را نداشت.

بعد از جمع شدن میز صبحانه آراد بلندش کرد و به اتاقش برد. حال وقت حرف زدن درباره گذشته بود، برای آخرین بار...

اینبار آراد شروع کننده بود.

- سه سال پیش.. لب ساحل که اومدم دنبالت! میخواستم امتحانت کنم، ببینم چقدر سفتی.

تکخندی کرد و ادامه داد.

- دیدم نه، تو بزنی بالا هیچکسو نمیشناسی.. اولین بار خودم رو نگه‌داشتم گفتم بچه‌ای ولی خب منم حق اشتباه کردن داشتم نه؟ دومین بار نتونستم بگذرم. همه چیز از رو هوس بود ولی، حالا خودت رو میخوام.

به طور غیرمستقیم عشقش را اعتراف کرده بود، زن به خوبی فهمیده بود ولی دلش شنیدن "دوستت دارم" می‌خواست.

لبانش که تمام مدت غنچه کرده بود را باز کرد.

- دلم می‌خواد بیشتر بشناسمت..

آراد ایستاد و دست در جیب زد.

- حاضر شو، میریم ویلا!

دلیا به لحن دستوری‌اش لبخند زد و سر تکان داد. عادت کرده بود، این مرد را همین‌طور که بود می‌خواست.

طی چندساعت لوازم موردنیازش را جمع کرد و بچه‌ها رو به مادرش سپرد.. البته که خیالش راحت بود، هرچه نباشد دوقلوهایش هم خون سرمدها بودند.

تنها زمانی که کنارهم بدون دعوا گذراندند، داخل ماشین بود.

از بدو ورودشان به ویلا دعواهایشان شروع شد..

دو روز اول را با دعوا سپری کردند و از روز سوم تازه شروع به شناخت هم کردند، دلیا آشپزی می‌کرد و آراد از دستپختش تعریف می‌کرد.

بعد از شستن ظرف‌ها دلیا کش و قوسی به کمرش داد و عزم خوابیدن کرد که آراد پرسید.

- باهم بخوابیم؟

زن اما دو دل تایید کرد، می دانست حتی اگر قصد آراد هم فقط خواب باشد خودش نمی تواند بدون کرم ریختن در کنارش بخوابد..

در تمام این چندروز دلیا را از رفتن به ساحل منع کرده بود و حال خودش به اصرار با آن همه خستگی می کشاندش!

در آخر هم برای راضی شدنش قرار شد، در آغوش آراد به سمت ساحل بروند. در طی مسیر چندمتری سر به سرش می گذاشت و از سنگین شدنش در این سه روز می گفت..

آرام روی ماسه ها گذاشتش، بعد از بارها کلنجار رفتن با غرورش راضی به اعتراف عشقش شده بود.

- اینجا توجهم نسبت بهت جلب شد، متفاوت دیدمت!

نفس عمیقی کشید و موهای دلیا را به پشت گوش هدایت کرد.

- الانم بعد از سه سال عاشقتم..

زن با اخم خندید و تیشرتش را درآورد، روی زانو به سمت آراد رفت و دستش را بند یقه اش کرد.

- نمی تونم از زیرت به اوج رسیدن بگذرم!

سری به تاسف تکان داد و دستش را بند کمر برهنه دلپا کرد.

- میخوام بشنومش..

فشاری به کمرش داد که آهی کشید و نالید.

- عاشقتم

زن را از روی خودش بلند کرد و کنار گذاشت، سر در گردنش فرو برد و پچ زد.

- لعنت به خودت و عشقت دلی، روانیم کردی!

روی ترقوه‌اش را خیس بوسید و حلقه را از جیبش درآورد. عادت به پرسش نداشت!

دستش را گرفت و مقابل چشمان متعجب دلپا حلقه را دستش کرد و گفت:

- تو مال منی

دلبرانه خندید و چشمکی حواله آراد کرد.

- درستت میکنم آقا

لب‌های قلوهای زن را وحشیانه به کام گرفت، تا جایی که به نفس نفس بی‌افتند

ادامه داد و بعد بلندش کرد تا داخل خانه برگردند.

- صبح همه می‌رسن.. برای عقدمون!

بعد از بله گفتن سرسفره عقد، بار بزرگی از روی دوشش برداشته شد، الان میدونست برای بزرگ کردن دوقلوهایش پشتوانه‌ای دارد و مجبور به تنها بزرگ کردنشان نیست.

سخت‌ترین سه‌سال عمرش را گذرانده بود، به‌طوری که دنیا و سرنوشتش سه‌سال زندگی به او بدهکار بودند...

دلایا به آینده فکر می‌کرد و آراد سرمست از وجود بچه‌هایشان در مراسم می‌گفت و در آخر شعاری برای سرگذشتشان در نظر گرفتند.

عشق درد داره ولی بد نیست

خوشی داره ولی خوب نیست

حس عجیبی‌ست که در نهاد انسان قرار گرفته است!

پایان